

# بچرخ تا بچرخیم

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: Qrazi\_Lover

## رمان شگفت (جلد اول)

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

---

### خلاصه:

داستان از این قراره که مریسا، دختری شیطون و بازیگوش با دوستاش وارد شرکت سارته میشه. دوتا دوست خل و چل هم داره که خیلی با هم رفیقن. از اونور هم نویان و داداشاش، با داداشای مریسا با هم دوست هستند، و میخوان دخترا رو آزار بدن. ولی ماهان و ماکان که نمیدونن مریسا همون آبجی کوچولوشونه و وقتی می فهمن که مریسا تو دردسر می افتد. خوندنش خالی از لطف نیست.

{سخن نویسنده: سلام دوستان! این اولین رمان بنده است؛ سعی کردم با بقیه متفاوت باشه اگر تکراری بود به بزرگی خودتون ببخشید این اولین تجربه من هست. ممنون میشم که نظراتتون رو بگید. با تشکر}

\*\*\*

معانی اسم شخصیت های رمان:

مریسا: مهربان، شیطون

نویان: پادشاه زاده

لیدی: نام کشوری از آسیای صغیر

نوید: خبر خوش

فاطمه: نام دختر پیامبر(ص)

نومود: نوید دهنده

نازلی: نام یک شهر در ترکیه

ماهان: زیبا و روشن مثل ماه

نازین: معشوق لطیف و ظریف

ماکان: بشارت دهنده

\*\*\*

مقدمه

من آب و آتشم، با من بازی نکن!

می گویند از باد باران، از بازی جنگ،

من همبازی خوبی نیستم.

سرم که بشکند؛ میدان بازی را خالی میکنم.

تو عاشق رمز و راز و روباه بازی،

من عاشق رمز گشایی ام.

بشناسمت؛ ترش می شوم که نتوانی با صد من غسل مرا هم بخوری!

من بدم،

بد بد

کاری می کنم شوره بزنی؛ ترک برداری و بعد در بخار خودت حل شوی.

حالا خودت می دانی، اگر می خواهی بچرخ تا بچرخیم.

\*\*\*

مریسا

آبایا جونم! این چه شرکتی هست؛ فکر کنم رئیس شرکت پیر و خرفت باشه؛ چون معمولا رئیس های این شرکت ها، پیرن، خرفتن یا نق نقو هستن. والا! با لیدی و فاطمی وارد شرکت شدیم. دوباره دهنم کف که چه عرض کنم تایید داد بیرون؛ بس که خوشگل و جیگر بود. من که دلم نمی اومد توش قدم بردارم چه برسه به کار کردن. برگشتم سمت اون چلغوزا که دیدم اونا هم دهن و چشم هاشون از حدقه بیرون زده. با دستام یک پس گردنی مشتی نثارشون کردم که به خودشون اومدن و یه جیخ فرا بنفش رو رد کردن و رسیدن به آبی. وقتی جیخ شون تموم شد، گذاشتن دنبالم و منم فرار رو به قرار ترجیح دادم و الفرار. حالا من بدو و اونا بدو از پله ها بالا رفتم؛ رسیدم به طبقه آخر که یک فضای باز داشت. چنان می دویدم انگار مدال و جام قهرمانی می دادن. به یکی برخورد کردم ولی همچنان می دویدم. برگشتم و دیدم با فاصله دو متر از من میدون و منم غافل از جلو یه دفعه پام به اون یکی گیر کرد و خواستم بی افتم که دست هایی قدرتمند دورم پیچید و مانع شد. منم اسکول و جوگیر چشم هام رو محکم به هم فشار می دادم و

جیغ می کشیدم. یه دفعه به خودم اومدم و یکی از چشم هام رو باز کردم و دیدم یه پسره با بهت و تعجب داره نگاهم می کنه. منم نامردی نکردم و گفتم:

- ها؟ چیه آدم ندیدی!؟

یکمی نگاهم کرد و گفت:

- چرا دیدم؛ ولی خر انسان نما ندیده بودم که دیدم!

قشنگ با خاک یکسانم کرد؛ که منم پوکر نگاهش کردم.

آه، چلغوز یالغوز ایش برو بمیر عامو کیلو چندی. دیدم داره بر و بر من رو نگاه میکنه. چیه منو نگاه میکنی؟! آهان، بهترین فرصت واسه انتقام، آروم آروم یکی از پاهام رو بردم نزدیک پاش دیدم هنوز غرقه ۱\_۲\_۳ بگیر عامو که اومد. پاش رو له کردم چنان جیغی زد که ایمان آوردم پسرِ دختر نماست:

- دخترِ خیره سر چه غلطی کردی؟

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

- اونی که غلط می کنه تویی.

بعدش هم یه لبخند حشره کش زدم و از کنارش رد شدم. لحظه آخر شنیدم که گفت:

- هنوز هم مثل قبل شیطونی فنچول.

تعجب کردم، ولی به راهم ادامه دادم. رسیدم به بچه ها که پشت یه در ایستاده بودن و به یه بنر نگاه می کردن. منم پا تند کردم که برسم بهشون، اما قبل از اینکه به اونا برسم دوباره پام به اون یکی پام گره خورد و من یه دور با عزرائیل ملاقت حضوری داشتم و شاتالاپ پخش زمین بودم. لیدی و فاطی برگشتن سمتم و با دیدن من تو اون وضعیت زدن زیر خنده. خودمم خندم گرفت و شروع به خندیدن کردم؛ دلم رو گرفتم و بلند شدم. با دیدن صحنه رو به روم دوباره زدم زیر خنده؛ سه تا پسر از زور تعجب چشم هاشون شده بود نعلبکی؛ با دهن باز به ما نگاه می کردن و دهنشون مثل ماهی باز و بسته می شد. خندم که تموم شد دیدم دخترا هنوز دارن می خندن

بلند شدم و به سمت اون دوتا رفتم. با دوتا لگد بلند شدن و ایستادن. خیره نگاهم کردن، که از هاشی ناروهای معروفم بهشون زدم تا آپدیت بشن و بالا بیان. بعد گذشت چند دقیقه سرخ شدن و کله‌هاشونم پایین انداختن و هم زمان باهم گفتن:

- خیلی ببخشید (باز این دو تا کانالاشون به هم ریخت و هماهنگ شدن)

منم رو به اون سه تا گفتم:

- خیلی ببخشید باعث آزارتون شد...

چشم‌هام گرد شد؛ این اینجا چیکار می‌کرد؟! آه شانس ندارم که الان آبروی چندرغازم رو هم می‌بره باید دست به کار بشم.

دیرین دیرین دیریرین

[اه چه فایزه من برداشتم؟!]

وجدان: خدا یک عقلی به این بده یه پولی به من آمین

- خفه وجی، وگرنه با جفت پاهام که سابقه خوبی هم دارن میام توی دهننت! خب حالا خودت می‌بندی یا خودم ببندم؟

- می‌بندم خداحافظ.

- خداحافظ]

\*\*\*

لیدی

ای خدا ازت نگذره مری، ببین چه بلایی سرم آوردی؟ اون از باسن مبارکم، اینم از سرم، وای خدا سرم داره می‌ترکه. از فکر و خیال اومدم بیرون. به دور و برم یه نگاه انداختم دیدم مریسا، داره با یکی از اون پسرا دعوا میکنه. اگه دست به کار نشم باید پسره رو با برانکارد جمعش کنند. اوه اوه مری خشمگین می‌شود پرنندگان خشمگین. یه دفعه پریدم وسط مری و اون پسره دیدم مری

چشم‌هاش کاسه خونه. وایی خدا به داد همه برسه، الانه که زلزله هشت ریشتری بیاد. بی توجه به اونا، دست مریسا رو گرفتم و به سمت گوشه‌ترین جای ممکن بردمش. از توی کیفم بطری آب رو در آوردم و به سمتش گرفتم لاجرعه خورد. یکم از عصبانیتش کم شده بود و چشماش دیگه اون قرمزی اول رو نداشت و آروم‌تر شده بود. شروع به حرف زدن کردم:

- چیشده مریسا؟

با یه نفس کشیدن گفت:

- هیچی بابا.

منم با حرص گفتم:

- آره منم گوشام مخملیه؟

دستش رو زیر چونش گذاشت، و با حالت فکر گفت:

- شاید هست، شاید نه حتما!

یه جیغی کشیدم، که یکی از هاشی ناروهای معروف خودشو زد که با کله رفتم تو زمین؛ و ملاج بنده متلاشی شد. اومدم یه جیغ دیگه بزنم که گفت:

- جیغ بزنی به ولا بدترش رو میزنم.

با خباثت گفتم:

- باشه، فقط کمکم کن بلند شم.

تا اومد دستم رو بگیره، یه زیر پایی بهش دادم؛ که با باسن مبارک اومد زمین. حالا جفتمون داشتیم می‌خندیدیم وای خداجون این شادی‌ها رو از ما نگیر آمین.

\*\*\*

فاطمه

آه این دو تا غوزمیت کجا رفتن؟ حالا من بین این آقایون چیکار کنم؟ [دوستان! فاطمه، یکم خجالتی هستش.] هوف، ولش باو. منم باسوت رفتم سمت دخترا دیدم مری داره کمک می‌کنه که لولو یک زیر پای خوشگل بهش میده؛ که با باسن مبارک میاد رو زمین. از خنده ولو میشن، منم که دیگه از خنده قرمز شده بودم؛ زرتی زدم زیر خنده. حالا نخند پس کی بخند.

\*\*\*

مریسا

بعد از کلی خندیدن بلند شدم؛ دیدم اون دوتا ماتم زده پشت رو نگاه میکنند. برگشتم، ای کاش برنمی‌گشتم. وای خدا، ماهان رو کجای دلم بزارم؟ یا خود خدا، یه دفعه دستم رو گرفت و با خشم فشار داد، و از زیر دندون‌های چفت شده غرید:

- اینجا چیکار می‌کنی مریسا؟ ها؟

با ترس گفتم:

- هیچی به جان خودم اومدم؛ برای آگهی استخدام.

با نگرانی گفت:

- مگه عمو چیزیش شده؟!

با لبخند گفتم:

- نه، ولی همیشه که بابا همش کار کنه، منم باید تکونی به خودم بدم.

لبخندی زد و گفت:

- آفرین دختر خوب کمک خواستی بگو.

یه لبخند پسر و دختر کش زدم و گفتم:

- چشم ولی تو اینجا چیکار میکنی؟



با همون لبخند گفت:

- اینجا شرکت دوستانه.

تندی گفتم:

- آهان باشه فعلا بای.

بیا باید به ماهی هم جواب پس بدم. وقتی ماهان رفت، رفتم پیش بچه‌ها که داشتند از استرس

ناخوناشون رو میجویدن رسیدم بهشون و گفتم:

- خطر از بیخ گوشمان رد شد. [خخ، چه لفظ قلمی گرفتم]

باهم گفتن:

- واقعا؟!!

با غرور کاذب گفتم:

- باو من رو دست کم گرفتین؟

لیدی گفت:

- بارون به دعای گربه سیاه نییاد!

با حرص گفتم:

- نکنه از هاشی ناروهای معروفم می خوای؟

دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

- من غلط بکنم بخوام ازهاشی ناروهات نوش جان کنم.

با لبخند گفتم:

- آفرین، بریم دیر شد به ولا.

فاطمه حرصی گفت:

- راست میگه، انقدر حرف زدید که زمان از دستمون رفت آه.

با خونسردی رو به فاطمی گفتم:

- فاطمی، انقدر حرص نخور.

بعد روبه لولو کردم و گفتم:

- توام راه بیوفت.

لیدی مثل بچه‌ها گفت:

- باشه بریم.

راه افتادیم سمت مدیریت، وقتی رسیدیم دیدیم، همه پشت در هستن و صدای جیغ و صدای عربده میاد. تند رفتم جلو و دیدم؛ ۶\_۷ تا مرد پشت درهستن و نمی‌تونن در رو باز کنند. با دستام کنار زدمشون و با یه حرکت پا قفل در رو شکوندم و بی توجه به نگاه‌های متعجب همه در رو هل دادم و رفتم جلو. چیزی که می‌دیدم رو باور نمی‌کردم. نازلی، وای خداجونم، یه دستم رو گذاشتم روی دهنم، و یه جیغ بلند کشیدم. دویدم سمتش اون انگار من رو فراموش کرده بود؛ چون میهوت نگام می‌کرد. اونقدر محکم بغلش کردم که خودم نابود شدم. آروم ازش جدا شدم که دیدم داره با بهت نگاهم میکنه. گفتم:

- خیلی نامردی نازلی، خیلی بی معرفتی، نگفتی ۶ سال میرم خارج دوستم چی میکشه؟

با بهت و تعجب گفت:

- خانم، من اصلاً شما رو نمیشناسم!

با ناراحتی گفتم:

- منم مریسا، مریسا محمدی، دوست ۶ سالت، با هم درس می‌خوندیم بعد تو معماری آوردی بورسیه گرفتی رفتی خارج.

با بهت و ناباوری نگاهم کرد، بعد از گذشت چند لحظه چنان پرید بغلم که از صد جا قطع نخاع شدم. و گفت:

- وای مری کجا بودی؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟

با خوشحالی گفتم:

- من باید بگم چقدر دنبالت گشتم.

- آه آه، بس کنید به گند کشیدید احساسات رو.

نازلی با خشم برگشت سمت نومود و گفت:

- مگس هر چی وز وزش بیشتر بی ارزش تر.

بعدش هم زبونس رو در آورد و با دو خودش رو از اتاق پرت کرد بیرون. تا به خودم پیام دیدم همراه نازلی داریم می‌دوییم و ماکان و ماهان و نومود و نوید هم دنبالمون، حالا ما بدو اونا بدو آخرشم از شرکت زدیم بیرون. هورا، پشت سرمون گذاشتیم شون ایول به خودم و نازلی، ای وای فاطمی و لولو هنوز داخلن ای خدا حواسم به این نبود. یه دفعه شنیدم صدای جیخ میاد برگشتم دیدم یکی دست نازلی رو گرفته و می‌کشه، پا تند کردم سمتشون و گفتم:

- اینجا چه خبره!؟

رو به نازلی که مدام سعی در جدا کردن دست طرف از دستش بود گفتم:

- تو چرا هی جیخ میکشی نازلی!؟

با عصبانیت گفتم:

- این...

با دستش اشاره به روبه روش کرد و گفت:

- مزاحمم شده.

مثل این چاله میدونی‌ها شدم و گفتم:

- چی؟ داش دست رفیقم رو ول کن تا حالت نکردم!

با همون لحن گفتم:

- مال این حرفا نیستی ضعیفه.

دیگه داشت اعصابم رو خط خطی میکرد. آستین‌هام رو زدم بالا و دکمه آخری مانتوم رو باز کردم و گفتم:

- بیا تا نشونت بدم ضعیفه کیه داش.

اون هم دست نازی رو ول کرد و آستیناش رو زد بالا و دستاش رو به نشونه بیا تکون داد. منم حس جکی جانی بهم دست داد، رفتم تو کار کونگ فو هیا هویی آه، ولکن بابا، چندشش رو در آوردم. اوه اوه دیدم یارو کیک بکس رو گرفته ننه غلط کردم. رفتم تو کار کونگ فو، با دو به سمتش رفتم و تا خواستم یک مشت بزنم جاخالی داد. منم مثل حشره‌ای که با پشه کش زدن روش پخش زمین شدم. اونم زد زیر خنده.

تا حالا انقدر ضایع نشده بودم که جلو این جوجه شدم. آروم بلند شدم و رو به نازلی گفتم:

- بریم نازلی من وقت ندارم.

نازلی گفتم:

- کجا بریم؟ مگه قرار نبود بریم دنبال فاطمی و لولو!؟

با بیحالی گفتم:

- ولشون کن، خودشون میان.

با لجبازی گفتم:

- نه نمیان.

کلافه گفتم:

- هوف، باشه بریم.

با نازلی دوباره وارد شرکت شدیم. دوربین کوچیکم رو در آوردم؛ و چند تا عکس گرفتم و گذاشتم توی کیفم. به کارکنای داخل شرکت نگاه کردم؛ هر کدوم مشغول کاری بودن حتی نگاهمونم نکردن. به سمت مدیریت رفتیم. یه چند بار در زدم؛ تا قوم مغول اجازه ورود بدن وقتی وارد شدیم؛ دک و پوز من و نازلی با کف سرامیک‌ها یکی شد؛ نوپان و نومود و نوید و ماهان و ماکان و لیدی و فاطمه داخل بودن. داشتن می‌خندیدن یکم فاطمی و لولو رو پوکر نگاه کردم. اونا هم از رو نرفتن و بیشتر بگو بخند کردن منم نه گذاشتم نه برداشتم، با لبخند به سمتشون رفتم و یه هاشی نارو زدم به جفتشون که با کله رفتن کف سرامیک‌ها. من و نازلی هم با غضب نگاهشون کردیم. به خودشون اومدن و سریع بلند شدن و اومدن پیشمون و سرشونم انداختن پایین، و هم زمان گفتن:

- مریسا جون ببخش.

تو دلم هرهرهر بهشون خندیدم، ولی در چهره با اخم نگاهشون کردم تا حساب کار دستشون بیاد. دیدم نازلی از خنده سرخ شده و دیگه نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه. بهش علامت دادم؛ با شمارش سه تا بز نیم زیر خنده، ۱\_۲\_۳ زدیم زیر خنده، اونا هم با تعجب نگاهمون می‌کردن منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم:

- اسکلتون کردیم.

و دوباره زدم زیر خنده. فاطمه که دیگه قاطی کرده بود و آمپر می‌سوزوند. منم هر هر بهش می‌خندیدم. نازلی هم دستش رو دهنش بود؛ و داشت سعی می‌کرد جلوی خودش رو بگیره؛ تا کمتر بخنده ولی، مگه می‌شد جلو خودشو بگیره. لیدی، با قدمی که برداشت فهموند جنگ شروع شده. منم که ندیدم بدیدم مثل لاتا زدم رو شونه نازلی، که به خودش اومد و رفت تو جلد لاتیش. بلند شدم و دست اونم گرفتم؛ تا اونم بلند شه وقتی بلند شد یه ژست خفن گرفت و با لحن دآش مشتتی گفت:

- چته ضعیفه اخم کردی؟ منم بدم اخم کنم...

بعدم یه اخم کرد وگفت:

-بیا، منم بدم، دیدی؟

فاطمه گفت:

- آره دیدم، ولی چه فایده، الان من مثل...

منم با همون لحن لاتی گفتم:

- یه گاو رم کرده‌ای وجلو ما وایستادی.

لیدی با حرص داد زد.

- مریسا!

با همون لحن گفتم:

- ها؟

به جای لیدی فاطمه جواب داد:

- خفه شو.

با اخم گفتم:

- نمی‌خوام.

\*\*\*

نازین

روبه مبینا گفتم:

- مبینا، به نظرت برای تولد نازلی چی بخرم؟

با کمی فکر گفت:

- چی رو از همه بیشتر دوست داره؟

تند گفتم:

- اینکه با دوستش مریسا که ۴\_۵ سالی هست پیداش نمی‌کنه بره کافه و برای خودشون خوش باشن.

با لبخند گفت:

- اِن شاءالله این دختره اسمش چی بود؟

با خنده گفتم:

- مریسا.

- آها مریسا، پیداش میشه و خوشحال میشه.

با خوشحالی گفتم:

- آره به خدا، هر روز گریه می‌کنه میگه من نباید میرفتم لندن برای ادامه تحصیل، تا دوست شش سالم رو گم کنم. حالا چیکارکنم؟

با لبخند آرامش بخشی گفت:

- حالا با توکل به خدا پیداش میشه.

اومدم جواب مبینا رو بدم، که گوشیم زنگ خورد. دیدم ماکانه، اِ دیدی یادم رفت به ماکا بزنگم. خوب بذار یکم معطل بشه تا حالش جا بیاد. گوشیم رو گذاشتم رو سایلنت، و به راهم با مبینا ادامه دادم. که تلفنم برای بار ۵ ام زنگ خورد. جواب دادم:

- آلو.

با عصبانیت گفت:

- آلو وکوفت، چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟!

با خبائت کامل گفتم:

- به تو چه.

با حرص گفتم:

- که به من چه آره؟! بگو کجایی، تازه از شرکت داداشای نره خرت اومدم بیرون پیام دنبالت؟

با خونسردی گفتم:

- لازم نیست، با دوستم مبینا داریم می‌ریم خونشون.

گفتم:

- چی؟!

گفتم:

- نخودچی.

گفتم:

- آرپیجی.

گفتم:

- لئوناردو دابینچی.

گفتم:

- پیچیچی.

- آه، میرم پیش محمد.



یهو یادم اومد چی گفتم. دستم و کوبیدم تو دهنم، چند لحظه هیچ صدایی نیومد ولی اون سکوت، آرامش قبل طوفان بوده چون یهو منفجر شد.

\*\*\*

ماکان

نازین چی داشت می گفت؟! چند لحظه هیچی نگفتم، ولی بعد چنان دادی سرش زدم که فکر کنم کر شد:

- نازین تو غلط میکنی بخوای بری اونجا، بگو کجایی تا پیام دنبالت؟

با ترس گفت:

- ولی آخه...

با عصبانیت گفتم:

- ولی و اما و آخه نداره بگو کجایی؟

با حرص گفت:

- خیابون (... ) سر چهار راه (... ) وایستادیم.

با پوزخند گفتم:

- نکنه دوستت منتظر دوست پسرشه؟!

با کلافگی گفت:

- نخیر، داشتیم میرفتیم کتابخونه.

با اخم گفتم:

- پس به من دروغ گفتی؟ می دونی چقدر از دروغ بدم میاد و نفرت دارم؟!

خواست ماست مالیش کنه گفت:

- نه، بعد کتابخونه می خواستیم بریم.

تندی گفتم:

- بسه بسه، الان میام نزدیکم.

گوشی رو قطع کردم و به سرعت به سمت اونجا راندم. خشمم دست خودم نبود. من نازین رو دوست داشتم و نمی خواستم مال کسه دیگه‌ای باشه اونم از نقطه ضعف من استفاده می‌کرد و عصبانیم می‌کرد. نزدیک جایی که نازین گفته بود شدم. دیدم نشستن لبه جوب آب، منم کرم اسکاریس بهم رو گرفته بود، پام رو گذاشتم رو پدال گاز و وقتی رسیدم به نازین و دوستش دستم رو روی بوق گذاشتم. طفلی نازین ۳-۴متر پرید بالا، دوستش ۱-۲متر پرت شد عقب قاه قاه می‌خندیدم. وقتی خندم تموم شد، دیدم نازین با قیافه پکر نشست کنارم. یه دفعه یه چیزی تو قلبم مچاله شد. من چیکار کردم با نازین؟! وای خدا

، سریع برگشتم سمتش که ترسیده گوشه در مچاله شد. اوخ اوخ فکر کرد می‌خوام بخورمش نازی عشقت به فدات. یه اخم وحشتناک کردم و دستم رو بلند کردم که نازین فکر کرد می‌خوام بزمنم تو گوشش. دستم رو بردم از بدنش رد کردم و دستام رو دورش حلقه کردم، که خودشم بغلم کرد و شروع به گریه کرد. سرش رو نوازش کردم، خیلی بدجور سرش داد زدم؛ آخه تاحالا هیچکی سرش این‌جوری داد زده بود که من زدم.

[وجی گفت:

- هعی، چه زن ذلیل شدی رفیق.

- آره دیگه، وقتی یه عشق جیگر داشته باشی همین میشه.}

\*\*\*

نازلی

آه، این داداشای منم دیگه شورش رو در آوردن؛ دخترا چپ میرن، یه چیزی میگن، راست میرن، یه چیز دیگه. من جای برویج خسته شدم. باید به این دعوا خاتمه بدم. از فکر و خیال اومدم

بیرون، دیدم الان دخترا دارن میرن بیرون از شرکت و حواسشون به منم نیست. سریع یک سوت زدم که برگشتن سمت منم با دو رفتم سمتشون که دیدم صورتاشون خندونه، پرسیدم:

- چیشده، چرا انقدر خوشحالید!؟

مریسا با ذوق گفت:

- استخدام شدیم.

با تعجب گفتم:

- واقعاً استخدامتون کردن؟! خیلی جای تعجب داره، حواستون باشه.

متعجب گفتم:

- باشه.

با خوشحالی گفتم:

- آورین بروبچ خوب، حالا بریم که خیلی دیر شده.

مریسا با تعجب گفت:

- برای چی دیر شده!؟

با بیخیالی گفتم:

- شما قراره بیاین خونه ما.

مریسا با ترس ساختگی گفت:

- نه، من نمیام.

با عصبانیت ساختگی گفتم:

- غلطای اضافه.

مریسا با حرص گفت:

- آخه تورو سننه؟

با چندش بینیم رو چین انداختم و گفتم:

- خیلی بی ادب شدی مریسا با اینا،

با دستام اشاره کردم به اون دوتا و گفتم:

- گشتی بی ادب شدی.

بیخیال گفت:

- آره.

با چشم‌های اندازه نعلبکی نگاهش کردم. بدون اجازه دادن فرصتی کوبیدم فرق سرش چنان رفت جلو که گفتم نابود شد. اوخی گناه داشتیا، ولی حقت بود؛ تا تو باشی به من بد و بیراه نگی آی حالم جا اومد. همین جوری داشتم تو دلم بهش می‌خندیدم که با حس قلقلک کسی سریع می‌خکوب شدم. دیدم مریسا با یه لبخند شیطانی داره نگاهم می‌کنه. بعد شروع به قلقلک دادنم کرد. صدای قهقه‌های ما، توی اون فضا پیچیده بود. جو اون مکان خیلی باحال شده بود. شروع به بد و بیراه گفتن کردم:

- بی ادب... ولم کن.

با خنده گفت:

- ولت نمی‌کنم.

\*\*\*

نوید

با نویان و نومود و ماهان از شرکت زدیم بیرون. تو ذهنم داشتم به اون دختری که چشم‌اش بسیار زیاد گیرا بود فکر می‌کردم. اسمش چی بود؟ آها لیدی، چه اسم زیبایی! خیلی بهش

میاد. توی همین فکرها بودم، که صدای قهقه‌ای به گوشم خورد، و از افکارم بیرون اومدم. دیدم، یه عده دختر دارن یه دختر دیگه رو قلقلک میدن. برگشتم سمت اون ۳ تا که دیدم محو اون صحنه شدن، گفتم:

- چتونه شما! چرا ماتتون برده؟! -

نومودگفت:

- اون صدای نازلی نیست؟! -

- بی ادب... ولم کن

- ولت نمیکنم.

- ا، این صدا نازلی بود. بدویید بریم اونا رو ازش جدا کنیم.

ماهان با آخم گفت:

- بریم.

به سمت اونا رفتیم، که دیدم اون سه تا ازش جدا شدن و شروع به خندیدن کردن. نازلی هم که برایش نا نموده بود هم شروع به خندیدن کرد؛ بعد هم دست در دست هم به سمت ماشین نازلی رفتن. لحظه آخر، چشم‌های آشنا جلوم قرار گرفت، که داشت با خنده، با اون دوتا و نازلی میرفت. وای خدا! اون دوتا هم مریسا و فاطمه بودن؛ چون صداشون آشنا بود. به راهم ادامه دادم، تا رسیدم به ماشینم که جلو ماشین نازلی بود. تا اومدم سوارشم دستی روی سرشونم قرار گرفت؛ برگشتم جا خوردم لیدی بود. دیدم تو دستش یک جفت جاکلیدی هست پرسیدم:

- اون چیه؟! -

با ناراحتی گفت:

- خوبی به شما نیومده. جا کلیدیتون افتاد؛ من خواستم ثواب کنم کباب شدم. بفرمایید، این هم کلیدتون.

بعد هم جا کلیدی رو به سمتم گرفت.

از دستش گرفتم، تا خواستم تشکر کنم، رفت و پشت سرشم نگاه نکرد. قلبم گرفت؛ از این سنگی خودم. ولش کن بابا، بعداً از دلش در میارم.

سوار بوگاتیم شدم، و به سمت خونه مامان اینا راندم. با ریموت، در رو باز کردم و ماشین رو داخل بردم و از ماشین پیاده شدم. تا در ورودی رو باز کردم، دیدم کل خونه چراغونیه، و نازین مثل مرغ داره دور خودش می چرخه وهی به ماکان میگه: همه چی خوبه؟ اونم میگه: همه چی خوبه نازین، یه دقیقه بشین.

اینجا بود که اعلام حضور کردم:

سلام به همگی.

\*\*\*

نومود

نوید از همه ما زود تر رفت. منم سوار ماشینم شدم داشتم ماشین رو روشن می کردم که تلفنم زنگ خورد. گوشی رو از جیب کت چرمم در آوردم دیدم شماره مامانه جواب دادم:

- آکو سلام به مامان جینگول خودم چیزی شده؟

یهو مامان جیخ زد، و گفت:

- پدرسوخته کجایی؟ امروز تولد خواهرته اونوقت تو بیرونی بدو بیا ببینم.

داد زدم:

- چی! امروز تولد نازینه؟!

مثل اینکه داره با یه اسکل حرف میزنه گفت:

- نه تولد نازلیه.

اوخ اوخ تولد نازلیه، وای چی بخرم براش؟

تندی گفتم:

- باشه مامان من سریع میام.

مامانم کلافه گفتم:

- سریع تر بیا خدافظ.

بوق بوق بوق

ا، مامان مارو باش؛ همه مامان دارن ماهم مامان داریم. سریع ماشین رو روشن کردم و به سمت نزدیکترین بازار راندم. به سمت پاساژ (...) رفتم و از بوتیک دوستم براش یک لباس شب با یک ست دستبند و گردنبند و انگشتر و گوشواره خریدم. به سمت در پاساژ رفتم و از پاساژ بیرون اومدم. به سراغ ماشینم رفتم سوار شدم و به سمت خونه رفتم. اوف اینجا چقدر ماشین هست.

\*\*\*

مریسا

سوار ماشین شدیم. رو به نازلی گفتم:

- بریم پاساژی که جدید باز شده.

نازلی گفت:

- باشه.

و بعدش انداخت تو خیابانی که انتهایش می خورد به اتوبان. هوف، خدا رو شکر هنوز تاریخ تولد نازلی رو یادم هست. ۲۰ آبان به دنیا اومده. کنار پاساژ نگه داشت و پیاده شدیم از چیزی که دیدم دهنم کف کرد؛ پاساژ خیلی بزرگ بود. یه نگاه به دخترا انداختم و دست نازلی رو گرفتم، د

برو که رفتیم. وارد پاساژ شدیم. اول از همه رفتم داخل یه مغازه کیف و کفش فروشی دست نازلی رو هم گرفتم و کشیدم. وارد مغازه شدیم. مغازه دار که یه پسر ۲۰\_۲۵ ساله بود گفت:

- سلام، خوش اومدید چه کمکی از دستم بر میاد؟

گفتم:

- سلام ببخشید دو دست کفش ساق کوتاه می خواستم.

گفت:

- همراهم بیایید.

پشت سرش مثل مرغابی متحرک درحال حرکت بودیم که یه دفعه پسر و ایستاد و گفت:

- از این طرف برید داخل به قسمت کفش ها میرسید.

گفتیم:

- خیلی ممنون.

گفت:

- خواهش می کنم.

و رفت. من دست نازلی رو کشیدم و به سمت قفسه ها رفتیم و شروع به انتخاب کردیم. من دو جفت، و اونم همین طور به سمت صندوق رفتیم و بعد از دادن کفش ها به سمت قفسه های کیف رفتیم ست کیف، کفشارو برداشتیم و به سمت پیشخوان رفتیم. و بعد از حساب از مغازه خارج شدیم.

\*\*\*

نویان

انگار یه حسی از وقتی که مریسا رو استخدام کردم دارم؛ مثل مثل، علاقه،



نه بابا، شاید یه حسه زود گذره. آره خودشه یه حس زود گذره. با صدای بوق ماشینی از افکارم بیرون اومدم و دیدم چراغ شبز شده. با یه اخم به ادامه رانندگیم پرداختم. امروز تولد نازلیه و من براش یه گوشیه نوت ۱۰ گرفتم و قایمش کردم. وقتی به در خونه رسیدم دیدم ۳\_۴ تا ماشین جلو دم دره خونست. شونه‌ای بالا انداختم و ماشینم و داخل حیاط بردم. از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه حرکت کردم و در رو باز کردم و وارد شدم. دیدم چراغخاموشه روشنشون کردم که دیدم همه استتار کردن و به من زل زدن. بعد چند لحظه نفسی آسوده کشیدن و بلند شدن که با اخم پرسیدم:

- اینجا چه خبره؟

نازین گفت:

- تولد نازلیه.

گفتم:

- آهان، من میرم لباسم رو عوض کنم.

همه گفتن:

- باشه.

به سمت طبقه بالا رفتم. لباسم رو در آوردم و به سمت کمد لباسم رفتم. درش رو باز کردم. یه تیشرت مشکی که روش یه هدفن کشیده بود و پایینشم نوشته بود؛ Love Bais این تیشرتم رو خیلی دوست داشتم. یه کت خلبانی مشکی هم تنم کردم، حالا باید یه شلوار انتخاب کنم و بیوشم. همین جوری داشتم کمد رو نگاه می‌کردم، که چشمم به یه شلوار لی مشکی افتاد خوب بود برش داشتم و تنم کردم. حالا دیگه تقریباً حاضر بودم. به سمت میز توالت رفتم و برس رو برداشتم و سشوarm روشن کردم. داشتم به موهام مدل میدادم، که یکی مثل یه حیوون پرید تو اتاق و درم بست. سشوarm رو خاموش کردم. برگشتم ببینم کدوم خری بوده که با دیدن نومود یهو منفجر شدم.

\*\*\*

مریسا

در حال حرکت بودیم که جلو یه لباس فروشی ایستادم و به لباساش نگاه کردم. ایول، راست کار خودمه. دست نازلی رو گرفتم و وارد مغازه شدیم. مغازه دار یه دختر بسیار بسیار جلف بود. که من بهش محل ندادم که نازلی چنان دستم رو ول کرد که گفتم الانه که از جا درآد. والا! وحشی بی ادب، ایش ایش چیپس بی معرفت. می خواستم دلش رو بپرسم که با دیدن صحنه روبروم دهنم و چشمم اندازه غارعلی صدر شد؛ چنان دختر رو بغل میکرد که انگار خواهر برادرن اِهم اِهم، اشتب شد انگار خواهرن. آه آه، چندشا، رو از صحنه به وجود آمده گرفتم، و به سمت رگال های لباس رفتم. صداشون رو می شنیدم. البته آروم بود، من چون فوضولم قوهی گوشم خیلی بالاست.

نازلی گفت:

-سلام عزیزم کجا بودی این همه وقت؟

عوق عوق بابا گند زدید به احساسات.

[وجی گفت:

- این جمله رو از نومود یاد نگرفتی؟

منم کم نیاوردم و گفتم:

- نه.

- خیلی ضایعی.

- میدونم.

- پس زر نزن.

- باشه.]

بعد از اتمام حرفم با وجدان عزیزم، به ادامه حرف‌های اون دوتا گوش دادم:

اون دختره گفت:

- سلام، هیچی بعد از خارج اومدم ایران و این بوتیک رو باز کردم و شروع به کار کردم.

نازلی گفت:

- منم ۱ ماهی هست اومدم ایران.

دخترِ با تعجب گفت:

- چی! تا یه ماه پیش هنوز لندن بودی نازی!؟

نازلی گفت:

- آره، چرا تعجب کردی، موندم؛ چون می‌دونستم ماهان داره برای دیدنم داره له له میزنه برای همین بیشترموندم تا حسرت به دل بمونه.

دخترِ خنده بلندی کرد و گفت:

- منو دست کم گرفتی!؟ یکاری کنم کارستون حالا گوشیت رو بده.

منم اعلام موجودیت کردم و گفتم:

- سلام چطوری؟ خوبی؟

هنگ کردم این اون دختره نبود که پس کجاست اون دختره!؟

اونم با یه لبخند خیلی قشنگ گفت:

- سلام عزیزم، خوبی؟ شما باید مریسا باشی؟

تعجب کردم اون از کجا می‌دونست با تعجب پرسیدم:

- اسم منو از کجا میدونی!؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- این لندهوری که اینجا میبینی...

به نازلی اشاره کرد و گفت:

- منو کچل کرد؛ هی میگفت باید سریع‌تر برگردم و مریسا رو ناراحت نکنم که از دستم شاکی بشه.

لبخند خجولی زد و گفتم:

- ببخشید دیگه، آخه ما دوستای خیلی صمیمی بودیم.

لبخندی زد و گفت:

- ایراد نداره، بلاخره گذشت و رفت، حالا رو بچسب.

از این دختر خوشم میاد؛ خیلی باحاله. رفتم جلو باهاش دست دادم که به گرمی فشرد و گفت:

- خب خب، بریم سر کارمون چه کمکی از دستم برمیاد؟

\*\*\*

نویان

با عصبانیت به سمت نومود رفتم که گفت:

- اوش کجا میای؟

منم گفتم:

- میام تو رو بزوم آدم شی!

نومود گفت:

- فرشته‌ها که آدم نمیشن!

گفتم:

- یکی تو فرشته‌ای، یکی شیطان.

گفت:

- بله دیگه، شرمندم نکن.

دستم رو به نشونه برو بابا تکون دادم و به سمت میز توالت رفتم و سشوار رو جمعش کردم و داخل کشوی میز گذاشتم و برس هم سر جاش گذاشتم و برگشتم سمت نومود که نومود یه سوت کشید گفت:

- جوون بخورمت من، خوشگل کی بودی تو؟

یه پس گردنی زدم بهش و گفتم:

- زر نزن بابا.

دستش رو گذاشت رو سرش؛ و سرش رو مالوند و گفت:

- بشکنه دستت که اینقدر سنگینه.

منم گفتم:

- بارون به دعای گربه سیاه نمیاد!

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- الان یعنی من گربه سیاهم دیگه نه؟

منم سرم و تکون دادم و گفتم:

- اوهووم.

یه نگاه خبیث انداخت و گفت:

- باشه، خودت خواستی!

بعدش شروع به داد و فریاد کرد:

مامان، نازین، ماکان، بیاید که پسر تون افلیجم کرد.

یدفعه در به شدت باز شد، و آسمان تپید. و مریم دختر عموی فوق لوسم که از من به شدت خوشش میومد، ولی من حتی نگاهش نمیکردم وارد شد.

\*\*\*

مریسا

- بله من می خواستم یه تونیک خوب انتخاب کنم، پس میذارم به عهده‌ی خودتون.

خنده‌ای کرد، و گفت:

- باشه، بریم اون سمت مغازه؛ که تونیک ها اون قسمت هستن

با سر به نشونه باشه سر تکون دادم. آه، دیدی چیشد، اسمش رو نپرسیدم. چقدر حواس پرتم من، با تنظیم کردن صدام گفتم:

- ببخشید، اسم شما چیه؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بنده بیتا رحیمی هستم 23 ساله همسن شما و با نازلی معماری خوندم.

منم گفتم:

- بنده هم مریسا محمدی هستم 23 ساله و عکاسی خوندم با دوتا از دوستانم که الان تو پاساژ دارن خرید میکنن

برگشت عقب و گفت:

- پس شما چهار شمشیر زنید؟

گفتم:

- نه خواهر اینم...

اشاره به نازلی، که مثل مجسمه زل زده بود به ماها کردم و گفتم:  
هست تو اکیپمون، و اعلام میکنم که از الان تو هم توی اکیپ مایی  
با خنده گفت:

- ایول، پس شدیم شش شمشیر زن؟

منم با خنده گفتم:

- آره دیگه، قبل از اینکه نازلی بیاد، ما سه تفنگ دار بودیم. بعد اومدن اون و خواهرش، شدیم  
پنج شمشیر زن، حالا هم شش شمشیر زن.  
پوق زدیم زیر خنده، که صدای آشنایی به گوشم خورد.  
- ببخشید خانوما! اینجا مغازست نه خونه خاله.

چشمام رو باز کردم. چیزی که میدیدم رو باور نمی کردم. کیارش پسرعموم اون انگار من رو  
یادش رفته بود. برگشتم سمتش که با ناباوری زل زد بهم و بعد با لکنت گفت:

- مر..یس..سا

با خنده گفتم:

- جونم

\*\*\*

ماهان

نازلی دیگه داشت روی اعصابم میرفت با این کاراش؛ اون از دیر اومدنش اینم از اینکه محل  
نمیده بهم. خسته شدم از دست نازلی باید یه درس حسابی بهش بدم. یدفعه صدای زنگی منو  
از فکر آورد بیرون

دیدم روش نوشته:

عشقم نازلی

با خوشحالی جواب دادم:

- آکو

دیدم صدای گریه میاد داد زدم:

- نازلی

به جای نازلی، مریسا با بغض جواب داد:

- ماهان، ناز..لی.

با ترس گوشی رو جلوی صورتم گرفتم تا ببینم واقعا شماره ی نازلیه یا نه که با دیدن نوشته روش و عکس نازلی ایمان آوردم نازلیه، تندی جواب دادم:

- مریسا نازلی چی؟ نازلی چی؟

با بغض نالید:

- تصادف کرده

با ترس و عصبانیت گفتم:

- یاخدا! کدوم بیمارستان؟

با بغض گفتم:

- بیمارستان(...)

سریع گفتم:

- خودم رو سریع می‌رسونم.



تلفن رو قطع کردم، و تند خودم رو رسوندم به ماشینم و سوار شدم فقط دعا دعا میکردم که چیزیش نشده باشه. نمیدونم چند تا چراغ قرمز رو رد کردم تا به بیمارستان رسیدم.

\*\*\*

مریسا (قبل از تصادف)

کیارش گفت:

- خودتی مریسا؟

گفتم:

- آره، خودمم.

از هیروت بیرون اومد گفت:

- بعد از خریداتون بیایید تا برسونمتون.

گفتم:

- باشه.

بعد حرف من از مغازه بیرون زد، که ما مشغول خرید شدیم. من یه تونیک دوتیکه برداشتم به رنگ قرمزمشکی و کپی همون رو نازلی برداشت، با رنگ کرمی و سفید و بعد حساب و کتاب از بیتا خداحافظی کردیم، و زدیم بیرون. گوشیم رو در آوردم و به فاطمه زنگیدم و گفتم بریم بیرون پاساژ.

کیارشم با ما اومد و دم در پاساژ ایستاد، تا دخترا بیان. وقتی دخترا اومدن، کیارش گفت:

- من مریسا رو میارم، شما با نازلی برید.

دخترا هم گفتن:

- باشه .

بعدشم نازلی حرکت کرد به سمت ماشینش، که یه ماشین با سرعت زد بهش و در رفت. منم یه جیخ کشیدم و با دو خودم رو رسوندم به نازلی که خوابیده رو زمین بود. وقتی که بهش رسیدم با گریه جیخ زدم و گفتم:

- نازلی بیدارشو! آجی جون بیدار شو!

از پشت سرم صداهایی شنیدم:

- دخترم! خواهرت میشه؟

بدون چشم برداشتن از نازلی غریدم:

- بله آقا، از خواهر نداشته‌ام به من نزدیک‌تره.

بلندتر گفتم:

- تو این خراب شده تلفن نیست یکی زنگ بزنه اورژانس؟

دوباره همون پیرمرد جواب داد:

- آره دخترم!

همون لحظه، صدای آژیر اورژانس اومد. و بعد خود اورژانس جلو پای من نگه داشت، و دو نفر از اورژانس پیاده شدن و نازلی رو معاینه کردن، و بعد چند دقیقه رو به من گفتن:

- چیکارش میشی؟

گفتم:

- از اقوامشم

یکی از اون دوتا که چشماش عسلی بود، گفت:

- فعلاً بی‌هوشه، باید ببریمش بیمارستان، با ما میایید؟

گفتم:

- بله.

آخه دختر الان وقت تصادف کردن بود. حالا من جواب عمو و زن عمو رو چی بدم؟ داشتم با خودم کلنجار میرفتم، که صدای همون یارو چشم عسلیه رو شنیدم:

- چه خبرته دختر؟! یه دقیقه آروم بگیر!

با گریه گفتم:

- نمیتونم، حالا جواب مامان باباشو چی بدم؟ امروز تولدش بود.

اونی که چشماش خاکستری بود، گفت:

- واقعا متاسفم

هیچی نگفتم و گوشیه نازلی رو از کیفش درآوردم؛ و اولین شماره رو گرفتم نگاهم نکردم. ولی یه لحظه با خودم فکر کردم اگه خانوادش باشن چی؟ گوشی رو از گوشم دور کردم دیدم نوشته:

- ماهی جوون.

خخ ماهانه، بهتر اون به خانوادش خبر میده.

بعد چند لحظه جواب داد:

- الو؟

یهو زدم زیر گریه که صدای ماهان رو شنیدم:

- نازلی؟

به جای نازلی جواب دادم و گفتم:

- ماهان، ناز..لی

چند لحظه هیچ صدایی نیومد، ولی یهو صدای دادش بلند شد:

- مریسا نازلی چی؟ نازلی چی؟

با بغض نالیدم:

- تصادف کرده.

با ترس و عصبانیت گفتم:

- یا خدا! کدوم بیمارستان؟

با بغض گفتم:

- بیمارستان(...)

سریع گفتم:

- خودم رو سریع می‌رسونم.

بوق بوق بوق

اگه الان در این موقعیت نبودیم آش و لاشش می‌کردم. شانس آورد این دفعه رو. یهو حس کردم کسی دستم رو گرفت، سریع به طرف اون فرد برگشتم. باورم نمیشه، نازلی بیدار شده بود. با بغض گفتم:

- عزیزم، خوبی درد نداری؟

با حرکت سر بهم فهموند که یکم درد داره.

رسیدیم بیمارستان و نازلی رو با برانکارد بردن داخل. وقتی از ماشین پیاده شدم دیدم ماهان مثل مرغ داره دور خودش می‌چرخه. وقتی منو دید مثل ببر خشمگین به سمتم اومد و یه کشیده خوابوند تو گوشم و با داد گفتم:

- چیکار کردی نازلی رو؟ چرا از عمد زدی بهش؟

جوابی جز نگاه کردن بهش نداشتم. دست راستم رو روی گونه ام گذاشتم و یه پوزخند زدم و به سمت بیمارستان رفتم دیدم توی سالن دارن دستش رو باندپیچی میکنن یه نگاه به اسم بیمارستان انداختم:

- بیمارستان (...)

ا، این که بیمارستان بابای منه ایول، پارتی بازی درحد لالیگا. به سمت دکتر سمیعی رفتم دوست بابام بود. راحت می‌تونستن تمام امکانات رو در اختیار ما بزارن؛ چون من یه مدت پرستار اینجا بودم؛ اونم به خاطر اینکه بابام گفت. وقتی رسیدم به آقا مسعود که سخت مشغول باندپیچی دست نازلی بود. دستم رو روی شونش گذاشتم، که متعجب برگشت سمت من با دیدن من یه لبخند زد و دست از باندپیچی دست نازلی برداشت و محکم بغلم کرد. صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم:

- مسعود، خوب با دختر من جور شدیا دارم غیرتی میشم.

با خنده از آقامسعود جدا شدم. و برگشتم پشت سرم با دیدن ماهان کنار بابا عصبانی شدم. انگار اون خیلی تعجب کرده بود؛ چون چشماش شده بود نعلبکی و به من زل زده بود. با صدای بابا چشم از ماهان برداشتم:

- ماهان، اینم خواهر کوچولوت که ۶ ساله دنبال شین.

با حرف بابا چشمم اندازه نعلبکی شده بود. یهو دیدم ماهان داره به سمتم میاد. دستاش رو باز کرد تا منو بغل کنه. با یادآوری صحنه جلو دم بیمارستان یه قدم به عقب برداشتم، که رفتم تو بغل آقا مسعود. بابا و ماهان تعجب کردن ولی من اخم کرده بودم. ماهان به حرف اومد:

- آجی کوچولو، نمیای بغل داداشت؟

البته اینا رو با بغض گفت.

ولی من اخم کردم و گفتم:

- یادت نیست یا به یادت بیارم جلوی در چجوری زدی زیر گوشم.

دیدم که قیافش پشیمون شد. یه لحظه از حرفی که زده بودم پشیمون شدم. به سمتش رفتم و بغلش کردم. اول جا خورد از کارم، ولی به خودش اومد و سخت و سفت بغلم کرد. کنار گوشم گفت:

- خوشحالم که آجی کوچولوم رو بلاخره پیدا کردم.

منم خوشحال گفتم:

- منم خوشحالم که داداشام رو پیدا کردم.

\*\*\*

وای خدا جون، بلاخره داداشام رو پیدا کردم. از بغل ماهان بیرون اومدم که دیدم نازلی یه جور خاصی زل زده به من و ماهان. به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

- حالا برات یه خواهر شوهر بازی در بیارم که اون سرش ناپیدا.

بعد حرفم زرتی زدم زیر خنده که نازلی با خشم یه نشگون از بازوم گرفت. عوضی، دارم برات نازلی خانم هاهایا. به سمت ماهان رفتم و گفتم:

- داداش ماهان، یه چیزی بگم؟

ماهان با خنده گفت:

- هان، تا دیروز ماهی ماهی میکردی، حالا شدم داداش ماهان؟ بگو چی میگی کوچولو!

با اخم لبامو غنچه کردم و گفتم:

- اصلا خوبه همون ماهی صدات کنم حالت جا بیاده؟

ماهان به حالت تسلیم دستاش و بالا آورد و گفت:

- من تسلیمم بگو چی می خواستی بگی؟

آروم طوری که نازلی نفهمه گفتم:

- داداش خبر دست اول دارم برات چه خبری، نازلی دوستت داره برای همین داره بازیت میده تا

آدم شی، اهم اهم اِشتب شد مرد شی.

ماهان متعجب زل زد بهم بعد کنار گوشم گفت:

- جایزت پیش منه دختر خوب.

منم که عاشق جایزه، مثل بچه‌ها بالا پایین می‌کردم که صدای خنده کله افرادی که داخل بیمارستان دراومد. منم مثل بچه‌ای که بستنیش رو ازش گرفتن گوشه گیر شدم که بابا با خنده اومد کنارم و گفت:

- دختر بابا چرا گوشه گیر شده؟

با دلخوری گفتم:

- من نمی‌خواستم این جور بشه.

بابا با اخم گفت:

- دختر من قویه نه اینکه گوشه گیر باشه، بلند شو ببینم باید بری یه درس درست و حسابی به ماهان بدی.

حس کرم آسکاریسم دوباره فعال شده بود. با لبخند خبیثی به سمت ماهان رفتم که ماهان با ترس ساختگی بلند گفت:

- یا امام زمان! الان چالم میکنه!

خنده‌ام گرفته بود بدجور ولی جلوی خودم رو گرفتم؛ تا نزنم زیر خنده. یه لبخندی گوشه لبم جا دادم. وقتی بهش رسیدم بغلش کردم که اونم بغلم کرد. فکر کرده عاشق چشم و آبروشم؟ نه آقا، یه بلایی به سرت بیارم؛ که اون سرش ناپیدا، هاه‌ها. وقتی بغلش بودم با کمک بابا یه تیکه ذغال گیر آوردم، و روی کتش جمله‌ای که تو ذهنم بود رو برعکسش کردم و نوشتم. حالا حالت جا میاد. هر کی با مریسا درافتاد و افتاد. ازش جدا شدم که صدای خنده همه بالا رفت. ماهان متعجب زل زده بود بهشون که بابا با خنده گفت:

- پسرم! تو که می‌خواستی بگی خری چرا خودت نگفتی!؟

ماهان سریع کتش رو در آورد و روش رو نگاه کرد:

- من خرم.

ماهان یه نگاه به من انداخت، که تو افق محو شدم. یدفعه یه دادی زد که پرده گوش ناقصم، ناقص تر شد:

- می کشمت مریسا!

منم فرار رو به قرار ترجیح دادم و الفرار. حالا من بدو، ماهان بدو آخرشم جلو دم در گرفتم و با لبخند عریضی نگاهم کرد. یا خدا من مامانم رو می خوام. یدفعه دیدم صورتش داره میاد جلو وایی مامانی چشمام رو بستم. حس کردم گونه ام خیس شد. چشمام رو باز کردم ماهان لپم رو ب\*و\*س کرده بود. قربون داداش خودم برم. ازم جدا شد و گفت:

- منکه رو خواهرم دست بلند نمی کنم که اونم که روت دست بلند کردم نمی دونستم خواهرمی وگرنه از گلم نازک تر بهت نمی گفتم.

واقعا با داشتن همچین داداشی کی دیگه بقیه رو می خواد؟! بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم و با هم وارد بیمارستان شدیم. همه نگران زل زده بودن به من منم لوس اومدم خودم رو لوس کنم که پام پیچ خورد و پخش زمین شدم. اولین کسی که خندید بابا بود. چیی؟! بابا به من می خندی؟ حالا اگه من یه حالی از تو و اون مامان خانم نگرفتم اسمم مریسا نیست کاکتوسه، حالا ببین. با کمک ماهان بلند شدم و به سمت نازلی رفتم و کمکش کردم بلندشه. به سمت درب سالن رفتیم. ماهانم از بابا خداحافظی کرد و اومد تا اومدم پاهام رو از در بزارم بیرون صدای بابا رو شنیدم:

- قبلاً دخترا یه خداحافظی از باباهاشون میکردن.

منم با بغض که جزئی از نقشه ام بود گفتم:

- قبلاً باباها هم روی دخترشون حساس بودن.

\*\*\*

محمد (بابای مریسا)



دیدم مریسا داره بدون خداحافظی میره گفتم:

- قبلاً دخترا یه خداحافظی با باباهاشون میکردن.

یه لحظه ایستاد، ولی بعد دوباره حرکت کرد و گفت:

- قبلاً باباها روی دختراشون حساس بودن

و از در زد بیرون. ناراحتش کرده بودم. اونم با خندیدنم بهش. به سمت اتاقم رفت و درش رو باز کردم. ماهان گفت که امشب تولد نازلیه و منم پیام چون مریسا میره و منم برای دیدن دوباره‌ی مارال به این جشن میرم. تندی کتم رو برداشتم و از بیمارستان زدم بیرون و به سمت مازاراتی مشکی رنگم رفتم و سوارش شدم و به سمت خونه نازلی اینا رفتم.

\*\*\*

مریسا

ناراحت و بغ کرده خواستم از جوب رد شم که پاهام لیز خورد و افتادم توی جوب. شانس باهام یار بود و جوب بدون آب بود، از جوب که اومدم بیرون مچ پام تیر کشید و شروع کرد به خون اومدن، تند باندی که همیشه همراهم بود رو در آوردم و دور مچ پام پیچیدم و شلوارم رو کشیدم پایین. راه رفتن برام سخت بود ولی باید بتونم جلوی اینا خوب باشم. به سمت ماشین رفتم و صندلی عقب نشستم و منتظر ماهان و نازلی شدم. دیدم از دور دارن میان و ماهان، یه نیمچه لبخند رو لبشه ولی نازلی یه لبخند عریض زده و به سمت ماشین میان. تا سوار شدن با شیطنت گفتم:

- به به کیفتون کوکه بگید کی عمه و همچنین خاله میشم.

صدای معترض نازلی با صدای خنده ماهان یکی شد. بعد از کلی خندیدن به راه افتادیم، به مقصد که رسیدیم نازلی با دیدن اون همه ماشین چشمش 6تا شد و روبه من گفت:

- اینجا چه خبره!؟

منم خیلی ریلکس گفتم:

- مال همسایه روبه روییتونه.

با کمی تردید پیاده شد. منم پشت سرش پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتیم. چراغا خاموش بودن این نشونه این بود که همه حاضرین ایول، همه چی درسته، جز پای فلک زده‌ی من، با زور به سمت ساختمون رفتیم. نازلی در رو باز کرد و وارد شد تا برگشت چراغا رو روشن کردن و شروع به خوندن کردن:

- تولد تولد تولد مبارک.

نازلی با اشک برگشت سمتم و با یه قدم خیلی بزرگ خودش رو به من رسوند و محکم بغلم کرد. زیر گوشش گفتم:

- تولد مبارک خواهی.

با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفت:

- به خاطر همه چیز ازت ممنونم خواهی.

و بعد از هم جدا شدیم، نازلی به سمت بقیه رفت و سلام احوال پرسید کرد منم که دیگه این لامصب آمونم رو بریده بود نشستم روی صندلی و یکم پام رو ماساژ دادم.

هووف، من چجوری این رو تا آخر مهمونی تحمل کنم. با حس نشستن کسی کنارم تند برگشتم ببینم کیه؟! که با دیدن بابا چشمام ۶ تا شد. بابا اینجا چیکار میکرد! سوالم رو پرسیدم:

- سلام بابا اینجا چیکار میکنی!؟

بابا گفت:

- سلام ماهان گفت بیام.

گفتم:

- آهان، باشه خوش بگذره.

با سختی بلند شدم. یه لحظه سر گیجه گرفتم. انگار که م\*\*س.ت کرده باشم تلو می خوردم و افتادم توی بغل کسی و مثل مستا دیگه چیزی یادم نبود و به سمت دنیای خاموشی رفتم.

\*\*\*

نویان

داشتم به نازلی نگاه میکردم که چجوری خوشحاله با حس اینکه کسی نزدیکم شد نگاه از نازلی گرفتم تا برگشتم متعجب شدم. مریسا بود، با صدای خماری گفت:

- هوی خوشگله اتاق خواب کجاست؟

با تعجب گفتم:

- با منی مریسا!؟

تک خنده دلبری کرد و گفت:

- به نظرت کس دیگه‌ای هم اینجا هست؟

با خودم گفتم بهترین فرصته واسه اینکه بفهمم دوشش دارم یا نه گفتم:

- نه اینجا نیست ولی برای چی می‌خوای بری اتاق خواب.

با کلافگی گفتم:

- به نظرت توی اتاق خواب، به جزء خواب چیکار میکنن!

اومدم چیزی بگم که از حال رفت. به خودم اومدم و سریع گرفتمش. وزنی نداشت مثل پر کاه

بلندش کردم و به سمت پله های پشت سالن پذیرایی رفتم. چقدر ناز میشد توی خواب،

پیشونیش رو بوسیدم و به سمت اتاق خودم رفتم. با باز شدن در اتاق دستاش رو دور گردنم

حلقه کرد.

نفس کم آورده بودم جلوی این دختر. چرا مثل بقیه نیست برام؟ یه طوری خاصه و همیشه چیزای خاص مال منه. آروم روی تخت گذاشتمش و خواستم بلند شم که توی خواب و بیداری گفت:

- نرو عشقم.

یه لحظه از شنیدن کلمه‌ی عشقم خوشحال شدم، ولی با خودم گفتم:

[- اگه اون فرد من نباشم چی؟]

- مثلاً تو نیستی.

- خفه وجی جان.

- چشم بای.

- بای .]

از فکر و خیال بیرون اومدم یه آخم کردم و گفتم:

- من عشقت نیستم.

با تعجب گفت:

- مگه تو نویان نیستی!؟

بیخیال گفتم:

- آره که چی؟

چشماش و باز کرد و گفت:

- خیلی اسکلی، برو بیرون.

منم که عصبانی فکش رو توی دستم گرفتم و اون یکی دستم روی مچ پاش نشست. یدفعه یه جیغی کشید که سریع ازش فاصله گرفتم. اول فکر کردم فکش آسیب دیده، ولی دیدم دستش رو روی مچ پاش گذاشت و غرید:

- گمشو بیرون عوضی.

با ترس گفتم:

- من نمی‌خواس...

با لحن تندی پرید وسط حرفم گفت:

- تو چی؟ هان! تو چی؟

با عصبانیت گفتم:

- اصلاً به درک

و از اتاق خارج شدم.

\*\*\*

مریسا

اسکلش کردم ولی جدا از اسکل کردنش من دوسش داشتم. اون رو نمی‌دونم. ولش بابا! تا شلوارم رو بالا زدم. تقه ای به در خورد، هل کردم و یادم رفت شلوارم و پایین بکشم. گفتم:

- بله بفرمائید.

در باز شد و خانمی که بی شباهت به من و ماهان و ماکان نبود اومد تو و در هم پشت سرش بست. تا برگشت دستش رو روی گونه‌اش کوبید و با جیغ گفت:

- چت شده تو دختر؟!

با تعجب گفتم:

- هیچی نیست.

تا این رو گفتم در به شدت باز شد و ماهان و ماکان اولین نفراتی بودن که وارد شدن. تا چشمشون به پای من افتاد ماهان با دو اومد سمتم و پام و توی دستش گرفت که یه جیغی زدم که خودم کر شدم. با هول دست انداخت و بلندم کرد و به سمت در دوید. نازلی رو دیدم که گریه می‌کرد و دنبال ماهان می‌دوید. وقتی رسیدیم به ماشین نازلی در عقب ماشین رو باز کرد و خودش هم اولین نفر نشست. ماهان هم با احتیاط من رو روی صندلی گذاشت. تند ماشین و دور زد و سوار شد. این قدر تند می‌روند که نمی‌دونم چند تا چراغ قرمز رو رد کرد. نازلی مثل ابر بهار گریه می‌کرد. با عصبانیت گفتم:

- بس دیگه نازلی اعصاب نداشتی برام، این قدر گریه نکن یه زخم سادست.

ماهان از اون ور دخالت کرد و گفت:

- به نظرت این یه زخم سادست!؟

با بی‌خیالی گفتم:

- آره سادست.

ماهان زیر ل\*\*ب گفت:

- خدایا خودت به خیر بگذرون.

من هم بلند گفتم:

- آمین.

نازلی دیگه گریه نمی‌کرد و به جاش می‌خندید. یه هاشی نارو بهش زدم که خنده‌اش قطع شد. حالا نوبت من و ماهان بود بخندیم. انقدر خندیده بودیم که از چشمم اشک می‌ریخت.

\*\*\*

مارال (مامان مریسا)

از دیدن اون دختر توی اون وضعیت گریه‌ام گرفته بود. پاش بدجور ورم کرده بود و سیاه شده بود. با گریه دنبال ماهان راه افتادم که با کشیده شدن دستم ایستادم. برگشتم، از دیدن محمد خیلی تعجب کردم. با تعجب پرسیدم:

- تو اینجا چیکار می‌کنی!؟

با عصبانیت گفت:

- من باید از تو همچین سوالی بپرسم.

با تخرسی گفتم:

- آخه تو رو سننه؟

با اخم دستم رو فشرد و گفت:

- راه بیوفت.

با لجبازی گفتم:

- اونوقت چرا باید با تو بیام؟

با لبخند خبیثی گفت:

- چون من می‌گم.

بعدش هم دستم رو کشید و به سمت در خونه رفت. از در که رفتیم بیرون ماکان و دیدم که با اخم داره میاد سمت ما. تا رسید به ما اخم‌هاش باز شد و دست محمد رو فشرد و بغلش کرد و کنار گوشش یه چیزی زمزمه کرد که محمد با سرعت عقب کشید و تند به ماکان گفت:

- ماکان بدو بریم که اگه بلایی سرش بیاد همتون رو به خاک سیاه می‌نشونم.

ماکان هم جدی گفت:

- باشه بابا.

از کلمه بابا تعجب کردم ماکان از کجا می‌دونست محمد باباشه؟! ولش بابا بعدا ازشون می‌پرسم. محمد دستم رو گرفت و کشید سمت ماشین. درش رو باز کرد و من نشستم. بعدشم خودش تندی سوار شد. تا خواستم باهاش دعوا کنم ماکان هم در رو باز کرد و سوار شد. محمد هم پاش رو تا جا داشت گذاشت روی پدال گاز و سمت بیمارستان گاز داد. تا رسیدیم محمد کلید رو طرف ماکان پرت کرد و از ماشین پیاده شد و با دو خودش رو به بیمارستان رسوند.

رو کردم و از ماکان پرسیدم:

- بابات چرا این قدر هول بود؟

ماکان با من و من گفت:

- مامان اونی که دیدی توی اتاق خواب نویان...

با گیجی گفتم:

- خب؟

با نفس عمیقی گفت:

- اون دختر مریسا دختر شماست.

با جیغ گفتم:

- چی؟ اون دختر منو محمد؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟

بعد این جمله تندی از ماشین پیاده شدم و به سمت بیمارستان دویدم. تا رسیدم چنان در رو محکم هل دادم که تق خورد توی دیوار و برگشت. به سمت پذیرش رفتم. تا خانم من رو دید گفت:

- چه خبرتون خانم محترم؟ این جا بیمارستان آروم لطفا.

به اون خانم که خودش رو با آرایش خفه کرده بود نگاهی انداختم و گفتم:



- اتاق مریسا محمدی کجاست؟

با بی حوصلگی گفت:

- به من چه.

با اخم اوادم جوابش رو بدم که صدای ماهان از پشت سرم اومد:

- خانم شیخی مقدم کاری نکنید که مجبور بشم به پدرم بگم اخراجتون کنه.

با عشوه رو به ماهان گفت:

- آقای محمدی این خانم...

با دستش به من اشاره کرد و گفت:

- با مریسا خانم چی کار دارن؟

دیگه نذاشتم ماهان بگه، خودم گفتم:

- من مادر مریسا هستم.

دیدم که چشماش گرد شد و با تته پته گفت:

- ببخشید خانم محمدی نشناختمتون احوال شما؟

با غرور گفتم:

- خیلی ممنون لطفا شماره‌ی اتاق مریسا رو بدید.

با کمی چک کردن گفت:

- اتاق 216.

با غرور گفتم:

- ممنون.

و از اون جا رفتم. تا رسیدم به اتاق مریسا اشک توی چشمم جمع شد. با تقه‌ای به در وارد شدم. مریسا روی تخت بود و دکتر داشت پاش رو باند پیچی می‌کرد و پشتش به من بود. نزدیک که رفتم مریسا حضور کسی رو پشت سرش حس کرد و برگشت. با دیدن من اشک توی چشمش جمع شد و خودش رو انداخت توی بغلم و زار زد. دلم کباب شد براش. با این‌که با محمد تنها بودن، خودش رو ساخت. من هم زدم زیر گریه و با هم گریه می‌کردیم.

بعد که حسابی توی بغل هم گریه کردیم، مریسا رو مرخص کردن. مریسا از تخت پرید پایین. همه با تعجب نگاهش کردن ولی اون بی‌تفاوت مانتوش رو پوشید و به سمت در اتاق رفت. به در که رسید برگشت. روبه ماهان گفت:

- هوی ماهان من جلوی در ماشین منتظرتم زود بیا دیر کنی می‌کشمت.

ماهان هم سری تکون داد. دهنم مثل ماهی باز و بسته شد ولی دریغ از یک کلمه حرف زدن. با بهت برگشتم سمت محمد و گفتم:

- محمد تو این دختر رو از چی ساختی؟

محمد با بهت گفت:

- والا منم نمی‌دونم این چجوری با این هیكل ظریفش این همه استوار.

برگشتم سمت ماهان و گفتم:

- ماهان، تو و نازلی برین پیشش یه وقت چیزیش نشه.

ماهان سری تکون داد و گفت:

- باشه مامان.

بعد رو به نازلی گفت:

- بیا بریم.

نازلی با مهربونی لبخندی زد و گفت:

- بریم.

میدونستم نازلی نسبت به ماهان بی میل نیست و ماهانم نسبت به نازلی همین طور. همین جور که داشتیم نازلی و ماهان که با عشق به زل زده بودن رو تماشا می کردم که دستی دور شانهام نشست. به صاحب دست نگاه کردم، محمد بود. من این مرد رو چقدر دوست داشتم و دارم و خواهم داشت. سرم و روی شونه اش قرار دادم. دیگه تحمل این جدایی رو ندارم. بچه ها هم که هم دیگه رو می شناختند. دم گوش محمد گفتم:

- دیگه تحمل ندارم محمد.

محمد لبخندی زد و گفت:

- منم عزیزم.

\*\*\*

مریسا

فکر کردن با هالو طرفن. بابا من یک حالی از شما بگیرم اون سرش ناپیدا. همین جوری که به ماشین تکیه داده بودم حس کردم کسی نگاهم می کنه. سرم رو بالا آوردم. یه پسر که کلاه سوئیشرتش رو کشیده بود پایین به سمتم می اومد. رو ازش گرفتم که اومد و چسپید به ماشین و سرم رو روی شونش گذاشت. اومدم سرم و از روی شونش بردارم که آروم کنار گوشم بچ زد:

- خانوم کوچولو آروم بگیر.

با تخیسی گفتم:

- دوست ندارم ولم کن.

دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد که یک جیخ خفه کشیدم و دستم رو دور شونش حلقه کردم. با عصبانیت غریدم:

- کثافت بذارم زمین!

با لبخند حرص دراری گفت:

- نذارم چی میشه؟

با خشم غریدم:

- این می شه.

بعد کتفش رو گاز گرفتم که ولم کرد. منم شروع کردم به دویدن و اون عوضی هم دنبالم می دوید. دیگه داشتم به سر خیابون می رسیدم که یه ون مشکی دیدم. تا خواستم مسیرم و عوض کنم چند نفر از ون پیاده شدن و دست و پاهام رو گرفتن.

\*\*\*

ماهان

با نازلی از بیمارستان بیرون اومدیم. مریسا کنار ماشین نبود. نگران شدم و به دور و برم یه نگاه انداختم. نگاهم روی بالای خیابون میخ کوب شد. داشتن مریسا رو با یه ون مشکی و چند نفر آدم می بردن. تا رسیدم ون گازش رو گرفت و رفت. نگران شدم و ترس برم داشت. دویدم سمت بیمارستان و در بیمارستان رو محکم بهم کوبیدم.

این قدر ترسیده بودم که با دیدن مامان و بابا تند گفتم:

- مامان بابا، مریسا رو به زور سوار یه ون کردن بردن.

مامان یک جیخ کشید که مجبور به دست گذاشتن روی گوشم شدم:

- ماهان تو کجا بودی که مریسا رو دزدیدن؟ هان کجا بودی!؟

شرمنده سرم پایین انداختم که با صدای عربده بابا سرم رو بالا آوردم. مامان غش کرده بود. تندی به سمتش رفتم و بغلش کردم و روی تخت بخش اورژانس گذاشتم.

\*\*\*

یک ماه بعد:

دربه در دنبال مریسا بودیم. حال مامان خیلی بد بود و هر روز گریه می کرد و من و بابا و ماکان رو مقصر می دونست.

\*\*\*

مریسا

یک ماه قبل:

- ولم کنید کثافتا چی از جونم می خواهید.

همون فردی که به خاطرش دویدم گفت:

- خودت رو.

و بعد خودش و دارو دستش خندیدن. به یک ویلا رسیدیم و دوباره منو کول کردن این بشرها.

وای وای چه حرصی می خورم

[- حرص نخور خواهرم پوستت چروک می شه.

- باشه فعلا برو ببینم چه گلی باید به سر بزنم.

- باشه بای.

- بای.]

من رو روی یک مبل گذاشتن و دست و پام رو باز کردن و به نشونه تهدید دستشون رو بالا

آوردن و گفتن:

- بخوای فرار کنی کشتیمت فهمیدی؟

منم سرم رو تندی تکون دادم که به سمت پله ها رفتن. همین جوری داشتم در و دیوار رو نگاه

می کردم که صدایی از پشت سرم اومد:

- مورد پسند واقع شد؟

\*\*\*

تند به عقب برگشتم یک مرد نسبتا قد بلند با موهای بور با چشم‌های عسلی بود. با غرور گفتم:

- نه خیلی سبکش شلوغه.

با لبخند گفت:

- می‌دم عوضشون کنن.

با اخم گفتم:

- خیر من که قرار نیست این‌جا زندگی کنم که، شما این‌جا زندگی می‌کنید. شما باید تصمیم بگیرید.

با لبخند گفت:

- تو هم از این به بعد این‌جا زندگی می‌کنی.

با صدایی که خیلی شبیه داد بود گفتم:

- چی؟؟ من و اینجا موندن محاله.

بلند شدم که با گام‌های بلند به سمتم اومد و فکم رو توی دستش گرفت و گفت:

- تو حق جایی به جز این‌جا موندن نداری. فهمیدی؟

با جیخ گفتم:

- تو کی باشی برای من تصمیم بگیری؟

با خشم بیشتر فکم رو فشرد و گفت:

- مالک تو.

با خشم عصبانیت پشش زدم و به سمت پله‌ها رفتم. به پله اول که رسیدم صدایش رو شنیدم:

- اگه پات رو از این جا بیرون بذاری جنازت هم از این ویلا خارج نمی شه.

اومدم جوابش رو بدم که زیر پاهام خالی شد و از پله ها پرت شدم پایین. آخرین لحظه شنیدم که اون مرد گفت:

- مریسا، مریسا غلط کردم بلند شو، فقط بلند شو.

\*\*\*

با سر درد عجیبی چشمام رو باز کردم. توی اون ویلا نبودم. این جا کجاست؟ عه این جا که بیمارستان! عه اینم که دکتره. رو به دکتر گفتم:

- ببخشید آقای دکتر.

با لبخند برگشت سمتم و گفت:

- سلام مریض ما چطوری شما.

با خودم گفتم بذار یه نقشه بکشم. بنابراین گفتم:

- خوبم آقای دکتر ولی یک چیزی ازتون می خوام.

با تعجب گفت:

- چی عزیزم؟

با یه نفس عمیق گفتم:

- می خوام به همه بگید من فراموشی گرفتم برای ضربه ای که به سرم وارد شده.

با خشم گفت:

- اون وقت چرا؟

با بی خیالی گفتم:

- چون جونم توی خطر.

با یک نفس عمیق گفت:

- باشه.

با لبخند گفتم:

- خیلی ممنون.

اون هم با لبخند گفت:

- خواهش می‌کنم.

بعد از این که دکتر رفت بیرون چشمام رو بستم تا همه فکر کنن دارم استراحت می‌کنم. یهو در به شدت باز شد و من جا خوردم. چشمام رو باز کردم و خودم رو متعجب نشون دادم. روبه اون مرده گفتم:

- شما کی هستید؟

با خشم به سمتم اومد و گفت:

- یعنی یادت نمیاد که ما عقد کردیم.

چشمام از این بزرگ تر نمی‌شد. با تعجب گفتم:

- ما؟

سرم و توی بغلش گرفت و گفت:

- آره عشقم ما قرار بود با هم ازدواج کنیم.

آی چاخان گو من اگه حال تو رو نگرفتم. بچرخ تا بچرخیم. خیلی سرد گفتم:

- ولی من علاقه ای به تو ندارم. چرا؟

با تته پته گفت:

- مثل من یهویی عاشق می‌شی.



با لبخند مصنوعی گفتم:

- باشه.

با لبخند عریضی گفتم:

- من فدای لبخندت بشم.

توی دلم دوباره چشمام از این بزرگ تر نمی شد. با لبخند گفتم:

- می شه بری بیرون می خوام لباسم رو بپوشم.

با لبخند گفتم:

- نه دیگه نمی شه.

بعد هم یک چشمک زد.

\*\*\*

مریسا

یک ماه بعد:

این مرتیکه رو 1 ماه تحمل کردم. اسمش کیان، بیست و شیش سالش، رئیس باند قاچاق دخترا و دخترکش. البته به نظر خودش، به نظر من باشه اون حشره کش هم نیست چه برسه به دخترکش. هه، الان من یک ماه به طور نامحسوس دارم اطلاعاتش رو به سرهنگ پناهی می دم و اون به من خیلی اعتماد داره. الان داریم خریدهای مهمونی سه شنبه رو می خریم. نامحسوس یک لباس نیم تنه دامن نیلی خریدم با کیف و کفش ستش و یک ریسه نگین کاری شده. به سمت پیش خوان رفتم و خودم اونارو حساب کردم و دوباره برگشتم پیش کیان که داشت با اخم خریدهها رو حساب می کرد. بعد یک دفعه بلند به خانم صندوق دار گفتم:

- خانم می شه یک نفر رو برام پیدا کنید.

خانم که خرکیف شده بود گفت:

- بله بفرمایید.

کیان با عصبانیت گفت:

- یه دختر چشم آبی با مانتو شلوار سورمه‌ای با شال مشکی.

خانمه یه نگاه به من کرد و گفت:

- پیداش کردم.

کیان با خشم گفت:

- کجاست؟

خانمه خنده‌ای کرد و به من که دهنم باز بود نگاه کرد و گفت:

- پشت سرتون.

کیان فکر کرد داره دروغ می‌گه برای همین با عصبانیت گفت:

- منو گول می‌زنی...

دیگه نذاشتم ادامه بده و دستم رو روی شونه اش گذاشتم که با عصبانیت اومد منم فحش بده

که با قیافه قرمز شده از خنده‌ی من روبه رو شد. ابروهایش بالا پریدن که من و اون خانم زرتی

زدیم زیر خنده. حسابی که خندیدم دیدم کیان محو من شده. دستم رو جلوش تکون دادم.

دستم رو بوسید و گفت:

- هیچ وقت ازم دور نشو.

اوق اوق بابا زر نزن. آخه کی تو رو تحمل می‌کنه که من جزوشون باشم؟ لبخند چندشی زدم

گفتم:

- چشم.

با لبخند گفت:

- چشمت بی بلا خانومم.

بعدش هم با لبخند دستام رو گرفت توی دستش و با دست دیگه‌اش خریدها رو برداشت. به سمت در پاساژ رفتیم. توی راه برگشت به نقشه خودم و سرهنگ پناهی فکر می‌کردم. باید بی نقص باشه. وقتی به خونه رسیدیم از زور خستگی چشمام رو بستم و به دنیای خواب و خاموشی رفتم.

\*\*\*

سه شبه:

امروز باید خوشگل‌ترین دختر مهمونی باشم. به سمت پاکت‌های روی تخت رفتم و بعد اون به سمت در رفتم و قفلش کردم. لباس‌هارو در آوردم و روی تخت گذاشتم. یه دوش سی دقیقه‌ای گرفتم. جلوی آینه بودم که تقه‌ای به در خورد و دستگیره‌ی در تکون خورد. بعد چند دقیقه صدای عربده‌ی کیان از پشت در اومد:

- مریسا اون جایی یا نه؟

با لوندی گفتم:

- آره عشقم.

انگار خیالش راحت شد با ملایمت گفت:

- اخه دختر خوب برای چی در رو قفل کردی؟ نمی‌گی نگرانتم میشم؟

با چشمایی که از این بزرگ ترنمی شد گفتم:

- نگران نباش عزیزم دارم حاضر می‌شم.

با خنده گفت:

- باشه عزیزم فقط مراقب باش ندزدمت.

الکی با خجالت خندیدم و گفتم:

- برو بی تربیت.

با خنده از در اتاق دور شد. هوف اینم از سر ما باز شد. به سمت سشوار رفتم و روشنش کردم و موهام رو سشوار کشیدم.

بعد از سشوار کشیدن موهام نشستم جلوی آینه و موهام رو با فر کن فر کردم. یک آرایش لایت هم کردم. به سمت تخت رفتم و نیم تنه دامن رو پوشیدم، خیلی توی تنم جذاب بود. به طوری که انگار برای من ساخته شده بود. عطر سیگاری مخصوصی که خریده بودم رو از جعبه‌اش در آوردم و به خودم زدم. کیف و کفشم رو از داخل پاکت در آوردم و کفشم رو پام کردم. کیف دستیم هم بند زنجیریش رو از داخلش در آوردم و روی شونم انداختم. آروم به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم. بالای پله‌ها ایستاده بودم. دیگه امشب باید تموم می‌شد. یه نفس عمیق کشیدم و از پله‌های سلطنتی ویلا پایین اومدم. نگاه همه روی من بود و من با غرور پایین می‌اومدم. از دور دیدم که کیان با یه لبخند به سمت میزی می‌ره. به اعضای اون میز نگاهی انداختم.

نه!

به جز مامان، بابا با خانواده‌ی خودم و نوپان اینجا چی می‌خواستن؟ با عشوه به سمت کیان رفتم. بهش که رسیدم با عشوه خاصی گفتم:

- کیا؟

با لبخند ناشی از بدجنسی برگشت و گفت:

- جانم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- معرفی نمی‌کنی؟

با خبثت کامل گفت:

- چرا عزیزم ولی اول بیا بغلم.

خودم رو توی بغلش جا دادم که برگشت سمت بابا. اول بی اهمیت بودن بعد چند دقیقه نازلی جیغی کشید که نگو و نپرس. بنده گوشم ناقص بود، ناقص تر شد:

- مریسا تو اینجا چه غلطی می کنی؟

با تعجب الکی گفتم:

- شما؟

این سری بابا دخالت کرد و با عصبانیت گفت:

- یعنی ما رو نمی شناسی؟ هه، البته که نمی شناسی.

با کمی خشم گفتم:

- چی می گی شما آقای محترم.

ماهان و ماکان هم دخالت کردن و گفتن:

- برو گم شو ما دیگه خواهری نداریم.

بغض عظیمی گلوم رو گرفت ولی با غرور و لبخند خبیثی روبه کیان گفتم:

- بیا نمایشمون رو شروع کنیم.

لبخندی زد و گفت:

- اولیش با تو.

با لبخند اسلحه یکی از اون بادیگاردها رو گرفتم. روبه نازلی و بقیه که با نفرت زل زده بودن بهم گفتم:

- خب خب از کی شروع کنم.

بابا جلو اومد و یک کشیده خوابوند توی گوشم. اعتنائی نکردم.

اسلحه رو جلوی همه گرفتم به خصوص نازلی و نازین که ماهان و ماکان روشن تعصب شدید داشتن. آروم اسلحه رو بالا آوردم. کیان فکر می‌کرد به اعضای خانوادم شلیک می‌کنم ولی سخت در اشتباه بود. با اولین تیر به پای کیان همه متعجب به من که اسلحه رو روی سر کیان گذاشته بودم خیره شدن. کیان بلند داد زد:

- چی کار می‌کنی؟

با لبخند حرص دراری گفتم:

- تقاص کارایی که کردی رو دارم ازت می‌گیرم.

همون لحظه همکار ریختن داخل و همه رو دستگیر کردن. من هم تندی به بالا رفتم و لباسم رو عوض کردم. به سمت در رفتم که در باز شد و سرهنگ داخل اومد. لبخندی زدم و نشون احترام گذاشتم که فرمان آزاد باش داد و گفت:

- آفرین سرگرد کارت رو عالی انجام دادی می‌تونم بری مرخصی.

لبخند زدم و گفتم:

- سرهنگ من برای این کارها ساخته شدم.

خنده ای کرد و با ملایمت گفت:

- اون که اره ولی تو بهترین پلیس وظیفه شناسی هستی که می‌شناسم.

از پشت سر سرهنگ پناهی، صدای آرتان، پسر سرهنگ و هم رده خودم، شنیدم که گفت:

- بابا یعنی من این قدر افتضاحم؟

نگاهش کردم که شروع کرد به سوت زدن. سرهنگ با خنده گفت:

- شما دوتا کی باهم خوب می‌شید؟

جفتمون باهم گفتیم:

- وقت گل نی.

هر سه خندیدیم که سرهنگ جدی شد و گفت:

- راستی سرگرد چیزی می‌خواستی بگی؟

با یاد اینکه قرار بود برم لندن با لبخند گفتم:

- بله سرهنگ.

با لبخند آرامش بخشی گفتم:

- چی؟

با یه نفس عمیق گفتم:

- می‌خوام برم لندن.

هر دوشون تعجب کردن ولی چیزی نگفتن و با سر تایید کردن. به سمت چمدونم رفتم و برش داشتم و به سمت طبقه پایین رفتم. به طبقه پایین که رسیدم اعضای خانواده رو آشفته دیدم. پوزخندی زدم و به سمت در راه افتادم که دستم از پشت کشیده شد و تا به خودم بیام دو طرف صورتم سوخت. با بهت نگاهم رو به سمت ماهان و ماکانی که با اخم نگاهم می‌کردن معطوف کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- همیشه فقط بلدید زور بازوتون رو به رخ دیگران بکشید. بعد هم نگاه تاسف باری به بقیه انداختم و به سرعت حرکت کردم. یهو ایستادم با کف دستم کوبیدم روی پیشونیم و برگشتم سمت بابا و سرهنگ که سرهنگ نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده دخترم؟

با لبخند نگاهش کردم. توی این همه سال سرهنگ مثل پدرم بود. لبخندی زدم و گفتم:

- سرهنگ ماشینم این‌جاست؟

با تک خنده ای گفت:

- آره دخترم بیرون حیاط.

با لبخند براش دست تکون دادم و لحظه آخر چهره غمزده بابا رو دیدم. دلم اصلا به رحم نیومد. چقدر سنگدل شدم. سوار بوگاتی مشکی رنگم شدم و به سمت خونه رفتم. با ریموت در رو باز کردم. ماشین رو داخل بردم. درو بستم و به سمت خونه رفتم. اگه مامان این جاست ازش خداحافظی کنم و بعد برم برای پروازم که ساعت 5 بعد از ظهر بود. در رو آرام باز کردم و داخل شدم. مامان روی مبل اشک می ریخت. به سمتش رفتم و دستام رو دورش حلقه کردم. اول فکر می کرد خیال و هی می گفت:

- خدا چرا حس می کنم مریسا الان کنارم؟

آخرش کنار گوشش گفتم:

- من این جام مامان.

برگشت. با تعجب جیغ کشید که در خونه به شدت به دیوار خورد. ژست ما طوری بود که من دارم مامان رو آزار می دم. این سری دیگه بابا دووم نیارود و اومد جلو منو گرفت به باد کتک. مامان هی جیغ می کشید تا از دست ماهان و ماکان خلاص شه. آخرشم با جیغ گفت:

- دِ ولم کنید محمد بچم رو ول کن کشتیش.

بابا با تعجب مامان رو نگاه کرد. مامان با دو خودش رو به من رسوند و با دیدن صورتم با جیغ گفت:

- محمد حلالیت نمی کنم ببین چه بلایی به سر بچم آوردی؟

همه برگشتن سمتم با دیدن صورتم چشماشون گرد شد و ابرو هاشون بالا پرید. با سرفه آرام بلند شدم که قفسه سینم تیر کشید. دستم رو روش گذاشتم و جیغ دل خراشی کشیدم. مامان هول کرده شروع کرد به گریه کردن. همه هول کرده هیچ کاری نکردن و زنگ به صدا در اومد. دقایقی بعد کیارش اومد بالا. با دیدن من با عصبانیت فریاد کشید:

- مریسا!



و به طرفم دوید. بهم که رسید زودی روی دستاش بلندم کرد و به سمت در به راه افتاد. جلوی بابا که ایستاد با نفرت گفت:

- خجالت نمی‌کشی دست روی تک دخترت بلند می‌کنی عمو؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- حتی القاب پدر و عمو رو نباید به شما داد شما یه حیوونید، حیوون!

بعد هم برگشت سمت ماهان و ماکان که با نفرت زل زده بودن به من و گفت:

- شما هم برادر نیستید یه مشت ارازلید.

بعد هم به راه افتاد و من رو توی ماشینم گذاشت. مامان و کیارش جلو نشستند. مامان دیگه اشک نمی‌ریخت و با جدیت زل زده بود به جاده. جلوی در بیمارستان بابا نگه داشت. منو گذاشت روی برانکارد و با دو به اورژانس بردم، مامان هم دنبالش. من رو بخش مراقبت های ویژه و از قفسه سینم عکس گرفتن جدی نبود. دکتر با بهت گفت:

- تو الان باید قفسه سینت می‌شکست خیلی مقاومتت بالاست.

با نیمچه لبخند گفتم:

- پلیس باشی همین می‌شه.

با تعجب گفت:

- واقعا پلیسی؟

\*\*\*

محمد

راست می‌گفت کیارش، با وجود این که فهمیده بودم مریسا پلیسه و تو ماموریت بوده، بازم تا پای مرگ زدمش. واقعا من یه حیوونم یه حیوون.

ماهان و ماکان با خشم غریدن:

- بابا نباید می‌داشتی زنده بمونه باید می‌کشتیش. اون ممکن دیگه دختر نباشه اونوقت باز هم شما ساکت می‌شینید.

دیگه به نقطه جوش رسیده بودم. با داد گفتم:

- د بس کنین انگار خیلی خوشتون می‌اد تک خواهرتون زیر یه مشت خروار خاک باشه.

د شما که نمی‌دونید پس غلط می‌کنید که حرف در می‌ارید چه می‌دونید همین خواهر باعث شده شما کشته نشین.

روبه نویان و خانواده‌اش که با اخم نظاره‌گر بودن گفتم:

- چه می‌دونید که نزدیک بود نازلی و بقیه دخترا رو بفروشن مریسا نداشته. از کجا مطمئنید که اون دختر نیست؟ اون از یک نوزاد تازه به دنیا اومده هم پاک تره.

با عصبانیت چند بار نفس عمیق کشیدم و چشمام رو باز کردم. دخترا توی بهت بودن و اشک می‌ریختن و پسرا چشماشون گرد شده بود. روبه ماهان و ماکان که با بهت و تعجب زل زده بودن به من گفتم:

- دفعه‌ی آخرتون باشه درباره تک دختر من این‌جوری حرف می‌زنید دفعه دیگه ببینم یا بشنوم براتون بد می‌شه.

ماهان با کلافگی دستش رو توی موهایش برد و گفت:

- چرا اون باید به فکر جون ما باشه؟ ما چقدر خریم بدون این‌که بدونیم چیکار کرده یا نکرده نفرینش کردیم و اون الان بیمارستانه و ممکنه برای قفسه سینش مشکل به وجود بیاد.

ماکان از اون گیج تر گفت:

- چرا اون باید این‌کار و انجام بده؟

پوفی کشیدم گفتم:

- چون پلیس.

واضح دیدم همه چشماشون گرد شد. یهو نازلی با بغض گفت:

- می شه بریم بیمارستان دیدنش من دیگه طاقتم سر اومد.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- تو و خواهرت عقلتون بیشتر از ماهان و ماکان قد می ده.

ماهان و ماکان اومدن اعتراضی کنن که یه نگاه خشمناک بهشون انداختم که لال مونی گرفتن. روبه همه گفتم:

- هر کسی می اد بریم دیدن مریسا بیاد و دیگه دعوا راه ننداز.

روی «دعوا» تاکید کردم که ماهان و ماکان پشیمون شدن و سرشون رو پایین انداختن. به سمت در حرکت کردم و سوار ماشینم شدم. لیدی و فاطمه و آریان، بابای نویان و نومود و نوید و نازلی و نازین، و نورا خانوم مادر نویان و نومود و نوید و نازلی و نازین، سوار ماشین من شدن و پسرا و نازلی و نازین با یه ماشین دیگه به راه افتادیم. جلوی بیمارستان نگه داشتم و پیاده شدیم. به سمت پذیرش رفتیم گفتم:

- خانوم شیخی مقدم اتاق مریسا چنده؟

با بیخیالی گفت:

- کسی اومد و گفت شماره اتاق رو به شما ند.

عصبانی گفتم:

- غلط کرده هر کی که بخواد همچین چیزی بگه.

خانوم شیخی مقدم که حسابی ترسیده بود شماره اتاق رو گفت:

- اتاق صد و دوازده.

با یه نفس عمیق به سمت اتاق راه افتادم. تا رسیدم دیدم که صدای خندشون کل بیمارستان رو برداشته. با ملایمت دررو باز کردم و وارد شدم. مریسا حالت جدی گرفت و با لحن سردی گفت:

- برو بیرون نمی‌خوام ببینمت.

بهش نگاهی انداختم. دستش آتل بندی بود و کمرش رو باند پیچی کرده بودن و روی صورتش کلی زخم بود. از خودم بدم اومدم. چطور تونستم. آروم به سمتش رفتم که جیغ زد:

- به من نزدیک نشو.

سر جام ایستادم و با مهربونی گفتم:

- مریسا عزیزم من غلط کردم.

با سنگدلی گفت:

- به من چه آخه، من دیگه این‌جا نیستم.

شکی عجیب بهم وارد شد و تیر خلاصی رو مارال زد:

- منم همراهش می‌رم.

با اخم گفتم:

- کجا؟

مریسا با سردی گفت:

- برای چی؟

با عصبانیت گفتم:

- نباید بدونم؟

مریسا خیلی سرد گفت:

- نه.

دیگه شکستم. کامل برگشتم و همون طور که به سمت در می رفتم گفتم:

- به درک.

من غرور داشتم. نباید در همچین موقعیت‌هایی بشکنه. به سمت بقیه رفتم و با سردی گفتم:

- برید زود تر ازشون خداحافظی کنید.

همه متعجب پرسیدن چرا. جواب دادم:

- چون با مامانش داره از ایران می‌ره.

ماهان کلافه گفت:

- مگه بچه بازی؟

\*\*\*

مریسا

وقتی بابا از اتاق رفت بیرون مامان پوفی کشید و گفت:

- مریسا کی حرکتمون؟

با کمی فکر کردن تازه یادم اومد برای ساعت 5 پرواز داریم. گفتم:

- ساعت 5.

با تعجب گفت:

- بعد تو الان می‌گی؟ من می‌رم چمدونم رو جمع کنم.

با لبخند گفتم:

- باشه.

از در که رفت بیرون همه ریختن توی اتاق. من هم بی توجه به اونا پتو رو کشیدم روی سرم که دستی مانع شد. به صاحب دست نگاه کردم. نویان بود، چپکی نگاهش کردم و سرد گفتم:

- چیه؟

نویان یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- برای چی پتو رو می کشی رو سرت؟ برای چی می خوای بری خارج از کشور؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- باید حتما به تو هم جواب پس بدم؟

اخماش رو کشید تو هم و گفت:

- آره.

با بی خیالی گفتم:

- به همین خیال باش.

با لبخند گفت:

- باشه.

اون موقع چیزی از این حرفش نفهمیدم و خودم رو بی تفاوت نشون دادم.

خواستم بلند شم که همه گفتن:

- کجا؟

با حرص گفتم:

- آخه شما رو سننه؟

بعد هم بی توجه به چشم‌های بهت زده‌ی همه، تند لباسام رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. کیارش دم در اتاق ایستاده بود. با دیدن من با لبخند به سمتم اومد و دستم رو گرفت. سرم رو روی شونش گذاشت. بی حرف به سمت در بیمارستان حرکت کردیم.

\*\*\*

ساعت پنج بعد از ظهر:

- مادر من بریم سمت گیت‌های پرواز؟

مامان با حرص گفت:

- مریسا هنوز شماره پروازمون رو اعلام که نکردن.

همون لحظه شماره پرواز ما اعلام شد:

- پرواز شماره‌ی چهارصد و چهل و پنج از ایران به مقصد لندن تا دقایقی دیگه حرکت می‌کند.

خوشحال گفتم:

- بریم دیگه شماره پروازمون رو اعلام کردن.

با حرص نگاهم کرد و گفت:

- بریم.

با خنده جلوتر از خودش حرکت کردم و گفتم:

- مادر من این قدر حرص نخور پوست چروکت چروک تر می‌شه.

مامان هم از حرص پاشنه کفشش رو روی پاهام کوبید و من هم از درد جیغی کشیدم.

همه برگشتن و نگاهم کردن که یه لبخند زوری زدم و به راهم ادامه دادم. به گیت‌های پرواز که رسیدیم، بلیت‌هامون رو چک کردن و اجازه ورود دادن. با مامان سوار هواپیما شدیم. مامان سه چهار تا صندلی عقب‌تر از من بود و این بد بود. روی صندلیم که نشستم صدای هو همه در

اومد. به سمت جلو متمایل شدم. با دیدن آرش صدیقی محبوب ترین مدلینگ ایران پوزخندی زدم. سر جام برگشتم. پوفی کشیدم و هندفری و گوشیم رو از داخل کیفم درآوردم. آهنگ بی نظیر سامان جلیلی رو گذاشتم و شروع به ل\*\*ب زدن کردم. اصلا حواسم به دورو بر نبود و برای خودم می خوندم.

(ساده میپوشه

ساده میگرده

با همین کاراش عاشقم کرده

خوب اخلاقش

بر نمیگرده

با همین چیزاش عاشقم کرده

شدی مال من

تو هستی ایده آل من

(سامان جلیلی \_ بینظیر)

تو حال خودم بودم که شونهام تکون خورد و چشمام رو باز کردم. با دیدن مردم که متحیر زل زده بودن به من تعجب کردم. لبخندی زدم و پرسیدم:

- چیزی شده!؟

بعد این جملهام همه شروع به دست زدن کردن. سوالی نگاهشون کردم که صدایی توجهام رو به خودش جلب کرد:

- بابا دختر تو معرکه ای الان فیلمت رو توی اینستاگرام پخش می کنم.

شوکه گفتم:



- چی؟!

مامان با مهربونی جلو اومد و گفت:

- تو خیلی خوشگل می‌خونی دخترکم.

متعجب گفتم:

- من؟!

یهو یه صدایی سرد و پرجذبه توجه‌ام رو جلب کرد:

- میشه راه رو باز کنید.

همه کنار رفتن و اون به جلو قدم برداشت و من چشمام هر لحظه گرد تر می‌شد. آرش صدیقی! اومد و یه نگاه به شماره صندلی کناری من انداخت و نشست. من هنوز توی بهت بودم. به خودم اومدم و با اخم گفتم:

- کی به شما اجازه داد این‌جا بشینین؟!

با اخم خوفناکی گفت:

- خودم.

با عصبانیت گفتم:

- بیخود بلندشو ببینم.

خواستم دستش رو بگیرم که سریع مچ دستم و گرفت و با خشم دستم و فشار داد و از بین دندون‌های چفت شده غرید:

- مثل یه گربه می‌شینی سر جات وگرنه با یه روشی می‌نشونمت.

با یک حرکت دستش رو پیچوندم و با بی‌خیالی گفتم:

- دفعه آخرت باشه با یک پلیس اینجوری حرف میزنی ها! فقط مراقب خودت باش.

بعدهم نشستم سرجام و به بیرون از پنجره خیره شدم. یکدفعه با شتاب برگشتم سمت آرش و محکم بغلم کرد. گیج شدم؟! این چرا من رو بغل کرد؟ تا به خودم بیام دیدم با قیافه اخمو جلوم نشست و حق به جانب نگاهم می‌کنه. من هم با ابروهای بالا رفته گفتم:

- چته؟! هار شدی؟

با خنده گفتم:

- تو سرهنگ پناهی رو می‌شناسی؟

با بهت گفتم:

- آره! تو از کجا می‌دونی؟!

با لبخند گفتم:

- من خواهر زاده ایشون هستم.

با خنده گفتم:

- همون پسر تخس یک‌دنده که سرهنگ می‌گفت از دیوار راست بالا می‌ره.

با جذابیت اخم کرد و گفتم:

- هوی مثلا جلوت نشستم اینطوری بد می‌گی! اگه نبودم پشت سرم چی می‌گفتی؟!

خنده ام تبدیل قهقه شد. بعد خنده‌ای که از ته دل داشتم به آرش خیره شدم که با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد. با لبخند پرسیدم:

- چیه چیزی ذهنت رو مشغول کرده؟!

با تندگی گفتم:

- تو بیتا رحیمی می‌شناسی؟!

با تعجب گفتم:

- آره! برای چی!؟

با خوشحالی و تعجب گفت:

- فکر کنم عاشق شدم!

زرتی زدم زیر خنده آخه این کوه غرور و عاشقیت! محال بود. بعد از یه سیر دل خندیدن روبه آرسی کردم که با لبخند خبیثی نگاهم می کرد. ترسیدم. گفتم:

- چیه!؟

با لبخند گفت:

- بدو به بیتا یه زنگ بزن.

با بهت جیغ کشیدم:

- چی!؟

دستش رو روی دهانم گذاشت و آروم گفت:

- به بیتا یه زنگ بزن هزار رو اسپیکر. د سریح باش الان هواپیما بلند می شه.

منم گفتم:

- اوم اومی اهومی!

با گنگی گفت:

- چی می گی!؟

با دستام به دستش که روی دهانم بود اشاره کردم که گرفت و دستش رو برداشت و من گفتم:

- باشه الان بهش زنگ میزنم.

با خوشحالی گفت:

- دمت گرم خواهری جبران می‌کنم.

با خیانت گفتم:

- می‌کنی داداش می‌کنی.

با تردید نگاهم کرد و گفت:

- چه جوری؟

با خیانت کامل گفتم:

- نقش عشق من رو جلوی کسی که بهت می‌گم بازی می‌کنی.

با عصبانیت گفت:

- من دارم زندگیم رو سرو سامون می‌دم تو می‌خوای بهش گند بزنی!؟

با خشم گفتم:

- اگه اجازه بدی داشتیم ادامه اش رو می‌گفتم. به بی‌تای می‌گیم یه نقشه‌ست تا جناب‌عالی شاکی نشی.

با خوشحالی گفت:

- تکی.

با پرویی گفتم:

- می‌دونم.

بعد هم اجازه ندادم حرف بزنی و شماره ی بی‌تای رو گرفتم. با یه بوق جواب داد:

- الو مریسا کجایی دربه در؟ می‌دونی من و خانواده‌ات چقدر نگران تو و مامانت شدیم؟

ناخداگاه پوزخندی زدم و گفتم:

- اونا؟ اونایی که دست روم بلند می‌کنن نگرانم شدن چه جالب!

لحن جدی گرفتم و گفتم:

- بیتا از روی اسپیکر بردار با خودت خصوصی کار دارم.

با لحن سوالی گفتم:

- از کجا فهمیدی؟!

با خنده گفتم:

- خیر سرم پلیسم ها!

با جیخ گفتم:

- چی؟! مریسا تو پلیس بودی و به من نگفتی؟ ازت انتظار نداشتم. برو برو گم شو.

با حرص گفتم:

- ای بترکی برو تو اتاق.

صدای پاهایی از پشت تلفن می‌اومد و این نشون دهنده این بود که، داره به سمت اتاق می‌ره.

بعد از چند لحظه گفتم:

- خب مریسا چیکار داری؟ کجایی؟ کسی پیشته؟

تندی گفتم:

- استپ استپ پیاده شو باهم بریم. هیچ کاری نمی‌کنم تو هواپیما هستم. آره پیشمه.

با کنجکاوی گفتم:

- کی؟

با خباثت گفتم:

- د نمیشه. حالا بگو ببینم، الان من شدم غریبه؟

جا خورد و گفت:

- چی؟! چی می‌گی!؟

با حالت خبثت گفتم:

- آرش صدیقی کی؟ آی ناقلای با کلاس.

هول کرده بود. برای همین تندی گفت:

- دوستش دارم.

چشم‌های و من و آرش دیدنی بود. یک‌دفعه بی‌تا با لحن نگرانی گفت:

- تو که بهش نمی‌گی؟ می‌گی؟

با خبثت کامل گفتم:

- خودش شنید.

یک‌دفعه بی‌تا شروع کرد جیغ کشیدن. گوشی رو دادم به آرش و گفتم:

- بقیه‌اش با تو ببینم چیکار می‌کنی.

گوشی رو گرفت و گفت:

- بی‌تا خانومی؟

یک‌دفعه بی‌تا آرام گرفت و گفت:

- جانم!

آرش با عشق نگاهی به صفحه گوشی انداخت و بعد گفت:

- جان‌ت بی‌بلا خانومم.

روی برگردوندم و به هدفم خیره شدم. چقدر قشنگ بود این عاشقونه‌ها. با لبخند سر بلند کردم و به آرش که داشت با عشق به بی‌تا ابراز علاقه می‌کرد نگاه کردم. آرش با دیدن لبخند من سریع مکالمه‌اش رو تموم کرد و گوشی رو به سمتم گرفت. بی‌هیچ حرفی فقط با همون لبخند گوشی رو گرفتم. آروم زیر ل\*\*ب گفتم:

- خوش به حالت آرش.

انگار شنید چون لبخند عریضی زد و گفت:

- آره خوش به حالم چون خواهر مهربونی مثل تو رو دارم.

با لبخند جوابش رو دادم:

- منم خوش به حالم چون داداشی مثل تو دارم.

همدیگرو بغل کردیم. وقتی از هم جدا شدیم گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم طرف چشمام دوازده تا شد. نویان بود. جواب دادم:

- الو.

با عصبانیت گفتم:

- الو و زهرمار الو و کوفت چرا بقیه تماسام رو ریجکت کردی؟

با بهت گفتم:

- من؟!؟

با خشم گفتم:

- نه پس من.

با بی‌حوصلگی گفتم:

- نویان حرفت و بزنی خوابم می‌اد.

با تعجب گفت:

- واقعا...

با صدای خلبان که داشت اعلام می کرد داریم بلند می شیم به وجد اومدم و سریع گفتم:

- خب نویان من دیگه می رم گود بای.

بعد هم بی توجه به خداحافظیش گوشی رو قطع کردم و صاف نشستم. تو راه مدام داشتم به اینکه چطوری خانواده ام رو ببخشم فکر می کردم.

چقدر سخت بود با کینه ای که از خانواده ات داری بری. من هم چقدر بی رحم شده بودم که بی توجه به گریه های دوستانم ترکشون می کردم. داداش های بی رحم تر از خودم که با بی رحمی سیلی هایی به من می زدند و اما اصل کاری پدرم که با بی رحمی کتکم می زد و نزدیک بود بمیرم. برای همه ی کار هایی که کردید تقاص پس می دید. پس

بچرخید تا بچرخم که حالا دور دور من.

\*\*\*

سخن نویسنده: از همتون ممنونم که همراهیم کردید دوستان و اما این رمان رو قرار بود یک جلد بدم بیرون ولی خوب دیدم که حدود 1000 تا صفحه می شه و جذابیتش رو به هم می ریزه برای همین گفتم جلد دومی هم داشته باشه جذاب ترش می کنه درسته زیاد نخندندمتون ولی شما به بزرگی خودتون ببخشید جلد دوم انشا... با ساختار خنده دار تری سراغتون می ام. در پناه خداوند یا علی.

\*\*\*

تاریخ شروع رمان:

1 آبان ماه 1398

تاریخ پایان رمان:

14 دی ماه 1398

ممنونم از همتون خداحافظ